

#پارت_1

از ماشین پیاده شد و به سرعت سمت در رفت
عدنان: آراین مراقب باش
نیشخندی زد و بدون توجه به حرفش مشتای محکمی به در
کوبید
با باز شدن در و دیدن عرفان با بالا تنه لخت و موهای
آشفته، بلند خندید و پشت عدنان پناه گرفت
عرفان: زهرمار... پسره دیوونه.... عدنان چرا آدمش
نمیکنی؟
سری به تاسف تکون داد و گفت: چرا شلوغش میکنی
خواسته یکم شیطننت کنه
چشم تو چشم برادرش، زن ذلیل بدبختی گفت و از جلوی
در کنار رفت
آراین: کارلوس کو؟ این چه طرز استقبال از مهمون
ویژه‌س؟
از کنارش که گذشت پس گردنی نثارش کرد و گفت: از تو
یاد گرفت زن داداش

نگاه خشمگین آراین رو که دید، فهمید که به هدفش رسیده و
تونسته روی اعصابش خط بکشه

عدنان: باز شروع کردین؟ عرفان تو بس کن، تو که بچه
نیستی

نیشخندی زد و برای آراین ابرو بالا انداخت
ایشی زمزمه کرد و بدون توجه به عدنان از کنارش گذشت
و داخل خونه رفت

با دیدن کارلوس، لبخندی زد و گفت: سلام کله زرد....

آروم خندید و رو به آراین گفت: هنوز یادته؟

آراین: اون روزا رو نمیتونیم فراموش کنیم، درسته؟

سری به نشونه مثبت تکون داد و گفت: بشین، مثل همیشه
آبمیوه میخوری؟

خودشو روی مبل انداخت و گفت:

آره، برای داداش جونتم قهوه بیار تا خستگی در بره

داخل آشپزخونه رفت و از همونجا گفت: باز با عدنان دعوا
کردی؟

خواست جوابشو بده اما با دیدن عدنان و عرفان، سکوت
کرد و نگاه از اون دو نفر گرفت

سینی رو گرفت و از آشپزخونه بیرون رفت

کارلوس: چرا جواب نم....سلام عدنان

جوابشو داد و گفت: داشتین صحبت میکردین...
کنار آرین نشست و گفت: آره، فکر کنم باز با آرین دعوا
کردی درسته؟
عرفان: لطفا ازش طرفداری نکن
ابرو بالا انداخت و گفت: عرفان؟!
وقتی با این لحن صداش میزد به این معنا بود که " اگه
ساکت نشی امشب رو مبل بخوابی"
آب دهنشو قورت داد و لبخند مسخره‌ای زد

#پارت_2

سر چرخوند و به عدنان نگاه کرد
کارلوس: عدنان میتونی شغلی که مناسبم باشه پیدا کنی؟
سری تکون داد و گفت: بیا پیش خودمون کار کن
عرفان: عالیه داداش، اینجوری کنار خودمه خیالم راحته
به کارلوس نزدیک شد و زمزمه وار گفت: کارلوس بهتره
قبول نکنی

متعجب پرسید: چرا؟

به عرفان اشاره کرد و گفت:

شوهرت تا دیروز قبول نمی‌کرد بری کار کنی، چیشد تا
اسم شرکت خودشون اومد قبول کرد؟

چشم ریز کرد و به عرفان چشم دوخت

شیطنت تو نگاش موج می‌زد و شک به دل کارلوس
مینداخت

وقتی که فانتزی همیشگی عرفان به ذهنش اومد، چشماش
گرد شد و گفت: نه نه اصلا فکرشم نکن پیام اونجا کار کنم
عرفان: داداش به حرفش توجه نکن، فردا من و کارل با هم
میایم

سری تکون داد و بلند شد: باشه منتظرتون هستم.... آراین
بلند شو بریم

چشمکی به کارلوس زد و گفت:

خدا بهت رحم کنه، معلوم نیست چه نقشه شومی برات
کشیده

دست عدنان رو گرفت و به سرعت از خونه بیرون رفتن
لبخند کجی زد و روی صورت کارل خم شد
بوسه سبکی به لباش زد و گفت:

چرا حرص میخوری عشقم؟ آخ بزار فردا بریم شرکت.....

دست روی دهندش گذاشت و گفت: یه کلمه دیگه ادامه بدی
من میدونم و تو

بوسه‌ای کف دستش زد و تو چشمای خوشرنگ همسرش
غرق شد

دستشو برداشت و گفت: چیشده؟

پیشونیشو به پیشونیش چسبوند و زمزمه کرد: میدونی چقد
عاشقتم؟

آروم خندید و گفت: میدونم، میدونی با گفتن این حرفا خر
نمیشم؟

از کارل فاصله گرفت و گفت: میدونم بیب

کارلوس: خیلی بی ادبی

دستشو کشید و گونشو محکم بوسید

عرفان: قربونت برم که بلد نیستی فحش بدی

مشتی به سینه‌ش زد و گفت: بهم یاد بده، وگرنه به آری
میگم....

باشه‌ای زمزمه کرد و همسرشو به آغوش کشید....

~~~~~

آرین: عدنان؟

بدون اینکه نگاهشو از جاده برداره، گفت: جانم عزیزم

بعد از کمی مکث پرسید: بریم پیش آریا و آتیلا؟

اخم کرد و گفت: قبلا راجبش حرف زدیم آرین....

آرین: چهار سال از اون اتفاق گذشته.... آتیلا تو مرگ

پدرت مقصر نبوده، اینو خودتم میدونی عدنان

نفس عمیقی کشید و گفت:

بس کن آرین، نمیخوام راجب این موضوع حرفی زده بشه

آرین: اما عدنان....

با پشت دست به دهنش کوبید و توجه نکرد به آخ پر دودی

که از دهان آرین بیرون پرید

عدنان: خفه شو آرین، انقد رو اعصابم راه نرو

چشمای خیشو از عدنان دزدید و به بیرون از پنجره نگاه

کرد

به خونه که رسیدن، به سرعت از ماشین پیاده شد و سمت  
در اصلی رفت

با پشیمونی به مسیر رفتن آرين چشم دوخت  
خودشم دلش می‌خواست به دیدن آتِیلا و پسرش بره  
اما وقتی به گذشته و کار هایی که آتِیلا انجام داده بود فکر  
می‌کرد، نمی‌تونست به همین راحتی بهش اعتماد کنه  
داخل اتاق رفت و طبق حدسی که زده بود، آرين رو ندید  
در حمام رو باز کرد و با دیدن همسرش که زیر دوش  
ایستاده بود، لبخند محوی زد  
لباس هاش رو در آورد و از پشت آرين رو در آغوش  
گرفت

سعی کرد از عدنان فاصله بگیره اما حلقه دستای معشوق  
بیشتر از قبل به دورش پیچید  
بوسه‌ای به گردنش زد و گفت: ببخشید عزیزم...

آرين: نمیبخشم

عدنان: چیکار کنم ببخشی؟ هوم؟  
تو آغوشش چرخید و به عدنان نگاه کرد  
آرين: بریم پیش آریا و آتِیلا...

در کمال تعجب، قبول کرد و گفت: باشه عزیزم....حالا  
میبخشی؟

## #پارت\_4

لبخندی زد و سری به نشانه مثبت تگون داد  
آرین: شب بریم پیش سینا و مهداد؟  
چشم گرد کرد و گفت: همین دیشب پیش ما بودن  
لب برچید و دست دور گردنش انداخت  
آرین: خب بریم پیش شایان و سعید  
ابرو بالا انداخت و گفت: نه همیشه  
سیلی به باسنش زد و گفت:  
کار دیشبتو یادم نرفته ها، در و قفل کردی نراشتی بیام  
داخل  
آرین: خوب کردم، امشبم در و قفل میکنم حواست باشه  
چنگی به اون توپ سفید زد و گازی از لبای شیرینش  
گرفت  
عدنان: دیگه دستت به کلید نمیرسه، یه جای خوب مخفیش  
کردم

بی توجه به نگاه متعجب آراین، دست زیر رون های  
سفیدش انداخت و بلندش کرد

پا دور کمرش حلقه کرد و به پشت گردنش چنگ انداخت  
زبون روی لب هاش کشید و گازی از اون تکه گوشت لذیذ  
گرفت

سرشو پایین برد و گردن سفید معشوق مورد حمله دندون  
هاش قرار گرفت

بعد از هر بوسه ریزی که به پوست سفیدش می زد، گاز  
محکمی می گرفت و مطمئن بود که جاش کبود میشه  
آه و ناله آراین بلند شده بود و صبر و تحمل عدنان رو کم  
می کرد

نیپاش رو بین دو انگشت گرفت و فشاری بهش داد و آخ  
ریزی از دهان آراین بیرون پرید  
چنگی به شونه محبوبش زد و گفت: زود باش دیگه  
عدنان...

بعد از تموم شدن حرفش، اون حجم رو داخل مقعدش حس  
کرد و فریادی کشید

بوسه های سریعی به گردنش زد و گفت:

جانم عزیزم....خودت عجله داشتی تقصیر من چیه؟

آراین: پ..پاره شدم عدنان

صدای بغض دارش که به گوشش رسید، پشیمون از کار  
خودش، لباسو بوسید

یک دستشو دور کمرش محکم کرد و دست دیگه رو دور  
آلتش حلقه کرد

## #پارت\_5

آلتشو پمپ کرد و مکی به گردنش زد  
آخ های پر درد جاشو به آه های پر لذت داد  
چنگی به باسنش زد و آرین و روی آلتش بالا و پایین کرد  
سرشو عقب برد و آه بلندی کشید  
آلتشو بیرون کشید و آرین و روی زمین گذاشت  
بوسه عمیقی به لب هاش زد و زمزمه وار گفت: برگرد و  
خم شو  
دستشو به کاشی های حمام گرفت و خم شد  
کمرشو بوسید و یکضرب آلتشو واردش کرد  
محکم به داخلش می‌کوبید و سیلی به باسن گردش می‌زد  
خم شد و آلتشو در دست گرفت

بعد از گذشت دقایقی هر دو آرام گرفتند و صدای نفس  
های تند شدشون تو حمام پیچید  
آرین و در آغوش گرفت و بوسه‌ای به پیشونیش زد  
عدنان: خسته نباشی لیمو شیرینم  
جوابی که از آرین نشنید خم شد و نگاهی کرد و با چشمان  
بسته‌ش روبه‌رو شد  
آرام خندید و دست زیر زانو و گردنش انداخت و در  
آغوش گرفت  
از حمام بیرون رفت و به سختی تنشو با حوله خشک کرد  
آرین و روی تخت گذاشت و کنارش دراز کشید و پتو رو  
تا روی شکمش بالا آورد  
چشماش بست و عطر موهای پسرک رو نفس کشید....

~~~~~

با صدای رعد و برق، دست روی گوش هاش گذاشت و
هق هقی کرد
مهداد کجا بود وقتی می‌دونست سینا از رعد و برق
می‌ترسه؟

شدت برخورد قطرات بارون به پنجره اتاق لحظه به لحظه
بیشتر می‌شد و به استرس و ترس سینا می‌کرد
صدای باز شدن در خونه که به گوشش رسید، به سرعت
بلند شد و از اتاق بیرون رفت
مهداد با دیدن معشوقش که پریشون و ترسیده بود، لعنتی به
خودش فرستاد که ترس همسرش رو فراموش کرده بود

#پارت_6

به سرعت سمت سینایی که می‌لرزید، رفت و محکم در
آغوشش گرفت
بوسه های پشت سر همی به سر و صورتش زد و گفت:
ببخشید قربونت برم، گریه نکن عزیزم
سرشو داخل گردنش برد و گفت: ک...کجا..بودی؟
مهداد: کارم یکم طول کشید
سرشو عقب برد و به مهداد نگاه کرد

دستی زیر چشمای آبی رنگش کشید و گفت: بیا بریم
اتاق....

همراه با مهداد داخل اتاق رفت و منتظر نگاش کرد
روی تخت به پهلو دراز کشید و به سینا اشاره کرد تا
نزدیکش بره

روی تخت دراز کشید و خودشو به مهداد چسبوند
موهاشو نوازش کرد و گفت: یادته روز عروسی داییت با
من چیکار کرد؟

با چشمای اشکی آروم خندید و سری تگون داد
مهداد: خودشو جای داماد معرفی کرد، بیچاره مامانت چقد
حرص خورد، تو هم از خدا خواسته به داییت تو حرص
دادن من و مامانت کمک می‌کردی....

کم کم ترس و وحشت رو کنار گذاشت و با چشمایی که
شیطنت در اون موج می‌زد به مهداد خیره شده بود

گونشو نوازش کرد و بوسه‌ای به چشم راستش زد

سینا: میخوام به یاد شب اول ازدواجمون در اتاق و قفل
کنم، امشب برو تو اتاق مهمان

خم شد و گازی از گونش گرفت

مهداد: باشه میرم، از تنهایی لذت میبرم

متعجب نگاش کرد که بلند شد و سوت زنان از اتاق بیرون رفت

با اخم به جای خالیش خیره شد و با خودش گفت:

خاک تو سرت سینا، بغل گرم و نرمشو از دست دادی.... باید به یه بهونه‌ای برم اتاق مهمان

با خودش می‌گفت و نقشه می‌کشید و نفهمید که مهداد پشت در ایستاده و به حرف هاش گوش می‌ده

سری به تاسف تکون داد و آروم خندید

داخل آشپزخونه رفت و از همونجا گفت:

سینا امشب نمیخواد غذا درست کنی از بیرون سفارش میدم به سرعت از اتاق بیرون رفت و از خدا خواسته باشه‌ای گفت

از پشت دست دور کمر مهداد حلقه کرد و گفت:

مهداد؟..... تو گفتی امشب فیلم می‌بینیم

ابرو بالا انداخت و گفت:

خب؟.... فیلم می‌بینیم اما موقع خواب من میرم اتاق مهمان

بعد از کمی فکر، لبخندی زد و گفت:
باشه عشقم، منم میخوام برم چند روز پیش بابا اردشیر
بمونم
به ثانیه نکشید چشم هاش گرد شد و گفت: عمرا بزارم پیش
اون بری
سینا: اتفاقا باهاش حرف زدم و فردا میرم پیش باباجونم
اخم کرد و چونه‌شو محکم گرفت
مهداد: غلط کردی، وقتی گفتم نه یعنی نه....
دست روی دستش گذاشت و زمزمه وار گفت: دردم
گرفت...
هوفی کشید و دستشو برداشت
بوسه سبکی به لبش زد و با گفتن "میرم تو اتاق" از
آشپزخونه بیرون رفت

~~~~~

خودشو روی تخت انداخت و چشماشو بست  
با صدای در سرشو بلند کرد و به آریا نگاه کرد  
آریا: بابا خوبی؟

لبخند خسته‌ای زد و گفت: آره فقط یکم خستم  
کنارش روی تخت نشست و گفت:

چرا با عمو سلیم حرف نمیزنی؟ چرا وقتی میاد اینجا سریع  
از خونه میری بیرون؟  
چه می‌گفت به پسرش؟

نمی‌تونست نگاه‌های پر عشق و محبت سلیم و تحمل‌کنه  
در آخرین دیدار، با داد و فریاد اونو از خونه بیرون کرده  
بود

آتیلا ترحم نمی‌خواست  
دلسوزی نمی‌خواست

اما نمی‌دونست رفتارها و حرف‌های سلیم از روی  
احساسی به نام عشق و دوست داشتنه.

فکرش در حوالی اتفاق چهار سال پیش می‌چرخید  
با صدای پسرش به خودش اومد و گفت: جانم پسرم؟ یه  
بار دیگه بگو  
چشمی چرخوند و گفت:

بابا عاشق شدیا، میگم میخوام عمو سلیم رو دعوت کنم  
خونمون

اخمی کرد و پرسید: برای چی دعوتش کنی؟

آریا: چون یه ذره باهاش بد رفتار کردی

خواست حرفی بزنه که اجازه نداد و گفت:

بابا جونم این بار رو نه نیار، میرم بهش زنگ بزنم

نگاه از آتیلا گرفت و از اتاق بیرون رفت

## #پارت\_8

هوفی کشید و زیر لب زمزمه کرد: نمیخوام چشمم به سلیم  
بیوفته

وقتی یاد اون روزی که سلیم و از خونه بیرون انداخته  
بود، افتاد، لعنتی به خود فرستاد

اون روز چیزی تو چشمای سلیم شکسته بود

شاید غرور

شاید دل

شاید احساس....

ملافه رو تو مشتش گرفت و گفت: لعنت بهت سلیم...لعنت  
بهت

بلند شد و جلوی آینه قدی ایستاد

چشمای سبز رنگش دیگه اون روشنایی سابق رو نداشت  
زیر چشم هاش گود افتاده بود

دستی به صورتش کشید و از اتاق بیرون رفت

با دیدن آریا که میز شام و آماده می‌کرد، چشم هاش گرد  
شد و پرسید: خودت اینا رو آماده کردی؟

دست به کمر مقابل پدرش ایستاد و گفت: بله کار خودمه،  
کد بانویم برای خودم

بعد از مدت ها، بلند خندید و گفت:

تو از کی تا حالا آشپزی میکنی که من خبر ندارم بچه؟

آریا: از عمو سینا یاد گرفتم

سری به تاسف تکون داد و گفت:

امیدوارم از آسمون سنگ بیوفته بخوره تو سر سینا، حتما  
این حرفا رو هم سینا یادت داده آره؟

ابرو بالا انداخت و گفت: نه عمو شایان یادم داده

آتिला: باید با شوهراشون حرف بزنم

آریا: عمو شایان و عمو سعید که ازدواج نکردن

چشم تو کاسه چرخوند و به پسرش نگاه کرد

آتिला: امان از اردشیر و قانون های زندگیش، چقد اذیتشون  
میکنه

لبخندی زد و گفت: بابا جونم؟....

چشم ریز کرد و گفت: اینجوری که صدام میکنی معلومه یه  
خبراییه

آریا: شاید....میگم که....من....

با صدای زنگ در، حرفشو خورد و تو دلش خداروشکری  
گفت

چرا که می ترسید حرف دلشو به زبون بیاره.....

به سرعت سمت در رفت و درو باز کرد

با دیدن سلیم لبخندی زد و گفت: سلام به عمو عزیزم

آروم خندید و موهاشو به هم ریخت

سلیم: سلام به آریای گل، خوبی؟

سری تگون داد و کنار رفت

آریا: خوبم عمو سلیم، بیاین داخل

نگاه از آریا گرفت و داخل خونه رفت....

## #پارت\_9

چشمش به آتیلا افتاد و قلب شروع به تپیدن کرد  
بی توجه به حال دلش، سلامی کرد و روی مبل نشست  
آتیلا بود که از سردیِ بیانِ اون یک کلمه، خون در  
رگ‌هایش یخ بست  
شاید توقع داشت همون سلیم سابق باشه  
شاید توقع داشت مثل دفعات قبل با خنده و شوخی اذیتش  
کنه  
با لبخندی که بیشتر به پوزخند شباهت داشت، روبروش  
نشست و رو به آریا گفت: آریا بیا بشین  
آب دهنشو قورت داد و روی مبل تک نفره نشست  
آریا: با این سردی نگاهتون قندیل بستم، یکم ملایمت به  
خرج بدین  
هشدارگونه صدایش زد که لبخند مسخره‌ای زد و ادامه داد:  
با اجازه یه سر به غدام بزنم

به سرعت بلند شد و سمت آشپزخانه رفت

آروم خندید و گفت: خوش به حالت.....

آتیلا: چرا؟

به آتیلا نگاه کرد و گفت: چون یکیو داری که بخاطرش  
زندگی کنی....

باز هم مورد هدف نگاه های سلیم قرار گرفته بود

بلند شد و گفت: بریم شام.....

بی توجه به نگاه غمگین سلیم سمت میز رفت

روی صندلی نشست و گفت: بشین....

روبروش نشست و منتظر موند

آریا: نامردا بدون من؟ به آشپز احترام بزارین....

لبخند محوی زد و رو به پسرک گفت: تو غذا ها رو  
درست کردی؟

سری تگون داد و کنار سلیم نشست و گفت:

کار خودمه، بابام که یا تو اتاقه یا تو شرکت، به من مظلوم  
توجه نمیکنه

آتیلا: وا آریا؟....من بهت توجه نمیکنم؟

آریا: بابا جونم جنبه شوخی نداری؟.....

ابرو بالا انداخت و به آتیلا نگاه کرد و گفت: همیشه بی جنبه بوده.... و حقایق رو نمیتونه بپذیره

اخم کرد و پرسید: چرا واضح حرف نمیزنی؟  
صبر و تحملش تموم شده بود  
دست روی میز کوبید و گفت:

تو این چند سال همش ازم فاصله گرفتی، نذاشتی نزدیکت شم، سرد برخورد کردی و هیچی نگفتم، توی لعنتی نفهمیدی با اون کارات چه بلایی سرم آوردی؟

غرق شد تو نگاه پر از خشم و دلخوری سلیم.....

نگاه بین اون دو نفر چرخوند و بشقابش رو برداشت و بلند شد

آریا: من میرم تو اتاقم، شما راحت باشید....

#پارت\_10

با صدای بسته شدن در، سمت سلیم رفت و غرید: این مسخره بازیایه؟

کف دستشو به سینه آتیلا کوبید و گفت:  
مسخره بازی؟ حسی که بهت دارم انقد برات بی اهمیته؟  
نمی‌خواست این حرفا رو بشنوه  
شاید می‌خواست از واقعیت فرار کنه  
خودشو عقب کشید و گفت: بهتره بری سلیم....  
بازوی آتیلا رو گرفت و اونو به دیوار چسبوند  
بی توجه به نگاه متعجبش، لبشو به لبای آتیلا کوبید  
جریانی از ذهنش گذشت و به قلبش رسید و خون در رگ  
ها جریان پیدا کرد  
به سختی سلیم رو کنار زد و سیلی به صورتش زد  
فکر کرد با این کار میتونه سلیم رو به خودش بیاره  
اما بر خلاف انتظارش دوباره به آتیلا نزدیک شد و با  
شدت بیشتری لبشو بوسید  
دستای آتیلا رو گرفت و بالای سرش قفل کرد  
گرمای تن سلیم آزارش نمی‌داد  
ولی یاد اتفاق چهار سال پیش می‌وفتاد  
سرشو به آرومی عقب کشید و چشماشو قفل چشمای سبز  
رنگ آتیلا کرد

با صدای سرفه آریا به خودشون اومدن و به سرعت از هم  
فاصله گرفتن

نیشخندی زد و گفت: خب شیرینی و کیک سفارش بدم یا  
زوده؟

خودشو جمع و جور کرد و قدمی به پسرش نزدیک شد و  
پرسید: ب...برای چی؟

نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: به مناسبت شروع رابطه  
شما دو نفر جشن بگیریم

بدون توجه به نگاه متعجب اون دو نفر، سوتی کشید و  
داخل اتاق رفت

آروم خندید و حتی نگاه پر از خشم آتیلا هم باعث شد  
خندهش شدت پیدا کنه

آتیلا: گمشو برو بیرون.....

ابرو بالا انداخت و روبروی آتیلا ایستاد

سلیم: اتفاقا میخوام اینجا بمونم

بی توجه به نگاه متعجب آتیلا، سمتش اتاقش رفت و گفت:  
نمیتونم برم اتاق آریا، پس اتاق تو میخوابم

داخل اتاق رفت و تیشرتشو از تنش در آورد و خودشو  
روی تخت انداخت

دستی روی لبش کشید و زمزمه وار گفت: از عسل شیرین  
تر بود....

در که باز شد، از فکر بیرون اومد و به آتیلا نگاه کرد  
آتیلا: چیه؟ تو صورت من چیزی میبینی؟  
لبخند کجی زد و سکوت کرد

هوفی کشید و روی تخت، پشت به سلیم دراز کشید  
آتیلا: امیدوارم فردا که بیدار میشم ریخت نحستو نبینم  
خندید و خودشو به آتیلا چسبوند و دستشو دور شکمش  
انداخت

لاله گوششو بوسید و زمزمه کرد:  
من نمیخوام اذیتت کنم آتیلا، نمیخوام گذشته رو برات  
تکرار کنم، ازت میخوام بهم اعتماد کنی  
به حرفاش گوش داد و کمی فکر کرد  
نمیتونست بگه از اون بوسه لذت نبرده  
لذت برده بود و تنها اتفاق گذشته عذابش می داد.....

وقتی که دست آتیلا روی دستش نشست فکر کرد که پیش  
میزنه

ولی بر خلاف تصورش، دستشو گرفت و نامحسوس  
خودشو به سلیم نزدیک تر کرد

آتیلا: میخوام بخوابم پس زیر گوشم وز وز نکن....  
بوسه‌ای به موهایش زد و شب بخیری زمزمه کرد

~~~~~

با ترس و شوک روی تخت نشست و تند تند نفس کشید
بغضش با صدا شکست و اشک صورتشو خیس کرد
بلند شد و از اتاقش بیرون رفت
سمت اتاق ددیاش رفت و درو باز کرد
هق هقی کرد و آستین لباس فرزین رو کشید
چشماشو که باز کرد، گریه‌ش شدت گرفت و دستشو زیر
چشماش کشید

روی تخت نشست و شونه های برنا رو گرفت

فرزین: چپیده پسرم؟ خواب بد دیدی؟

سری تگون داد و گفت: میشه...پیش شما...بخوابم؟

دست روی پهلوی پسرک گذاشت و اونو بین خودش و
رادان غرق در خواب گذاشت
موهاشو کنار زد و پیشونیشو بوسید
فرزین: دیگه گریه نکن باشه؟ بخواب دورت بگردم.....
سرشو روی بازوی فرزین گذاشت و چشماشو بست....

#پارت_12

با دردی که تو پهلوش پیچید، چشماشو باز کرد و به برنا
نگاه کرد که بین خودش و فرزین خوابیده بود
کمی پهلوشو مالید و دست روی شونه فرزین گذاشت و
تکونش داد

رادان: فرزین....فرزین بیدار شو
وقتی دید که بیدار نمیشه، دستشو برداشت و به برنا نگاه
کرد
لبخندی زد و موهاشو نوازش کرد و پیشونیشو بوسید

رادران: برنا.... عزیزم بیدار شو
خمیاره‌ای کشید و چشماشو مالید
با دیدن رادران، خودشو سمتش کشید و صورتشو به سینه
ددیش چسبوند
برنا: صبح بخیر ددی....
بوسه‌ای به سرش زد و گفت: صبح تو هم بخیر.... دیشب
پیش ما خوابیدی....
لباش آویزون شد و بغض کرد
برنا: خواب بد دیدم.... ترسیدم اومدم پیش شما....
محکم بغلش کرد و گفت:
خوب کردی، گریه نکن خوشگلم، بریم صبحونه بخوریم،
اینجور که پیداست ددی فرزینت قراره تا ظهر بخوابه
خندید و دستاشو به نشونه بغل بلند کرد
دست زیر باسنش برد و برنا رو بغل کرد
از اتاق بیرون رفت و گفت: امروز که کلاس نداری؟
برنا: نه، فردا کلاس دارم
برنا رو روی زمین گذاشت و پرسید: چی میخوری برات
درست کنم؟
کمی فکر کرد و گفت: املت....

سری تکون داد و سمت یخچال رفت
رادان: املتی که من درست میکنم مثل املت سینا همیشه ها
لب گزید و از ددیش فاصله گرفت و گفت: ددی جونم، به
سینا زنگ زدم گفتم با مهداد بیان اینجا....
سرشو به سرعت سمت برنا چرخوند و پرسید: چیکار
کردی؟
آب دهنشو قورت داد و گفت:
خب چیزه....یه ساعت پیش بیدار شده بودم، بعدش زنگ
زدم به سینا باهاش حرف زدم، بعدش دعوتشون
کردم....بعدشم خوابیدم

#پارت_13

بدون اینکه حرفی بزنه تو چشمای برنا خیره شد و آروم
آروم سمتش قدم برداشت

هر قدمی که جلو می‌رفت، برنا عقب می‌رفت و سعی
می‌کرد فاصله رو حفظ کنه
کمرش که به کابینت خورد، تو دلش گفت: خدایا خودت به
جوونیم رحم کن
لبخند مسخره‌ای زد و پرسید:

ددی جونم مگه کار بدی کردم؟ یکم از تنهایی درمیایم
پوزخندی زد و دستاشو دو طرف بدنش گذاشت
روی صورتش خم شد و زمزمه وار گفت: نظرت چیه قبل
صبحونه یه کاری انجام بدیم؟ هوم؟
آب دهنشو قورت داد و سرشو به دو طرف تگون داد

فرزین: رادان چیزی شده؟
از برنا فاصله گرفت و گفت: آقا برنا بدون اجازه یه کاری
انجام داده.....

ابرو بالا انداخت و پرسید:
برنا میدونستی تو این هفته کارای اشتباهت زیاد شده؟
بغض کرد و گفت: ببخشید ددی.....
سری به تاسف تگون داد و رو به رادان گفت: بیارش تو
اتاق

از آشپزخونه که بیرون رفت، دست رادان و گرفت و گفت:
ددی....

انگشتشو روی لبش گذاشت و گفت: بهتره ساکت باشی برنا
دست برنا رو گرفت و سمت اتاق رفت
با دیدن فرزین که ترکه‌ای دستش بود، لرزی به تنش
نشست

رادان: میدونی که باید چیکار کنی....

سری تکون داد و لباساشو درآورد
وقتی که لخت شد دستشو جلوی آلتش گذاشت و سرشو
پایین انداخت

فرزین: روی تخت داگی شو بیبی....

آروم سمت تخت رفت و چهار دست و پا شد
وقتایی که قرار بود تنبیه بشه، مظلوم و حرف گوش کن
می‌شد و باعث می‌شد فرزین بیشتر دلش بخواد تنبیهش کنه
دستی به باسن و رون سفیدش کشید

چشماشو بست و از این آرامش لذت برد

ولی بعد دردی بدی تو باسنش پیچید و آخی از دهنش
بیرون پرید

ضربات لحظه به لحظه تند تر می‌شد و شدت پیدا می‌کرد

برنا: آیییی ببخشید ددی.... آآخخ دیگه بدون اجازه شما
کاری نمیکنم
بغضش شکست و گفت: ب..بخشید ددی.... آآخخ د...درد
داره ددی....
بعد از 50 ضربه، دست از زدن برداشت و ترکه رو روی
تخت انداخت

#پارت_14

دست روی شونه فرزین گذاشت و بهش اشاره کرد تا عقب
بره
روی تخت نشست و برنا رو سمت خودش کشید
تو بغل ددیش که رفت، هق هقی کرد و گفت:
د..ددی...درد...میکنه
دستی به موهایش کشید و سرشو بوسید
رادان: هیششش دیگه تموم شد.....گریه نکن عزیزم

خودشو بالا کشید و سرشو داخل گردن ددیش برد

نزدیک به برنا نشست و خون روی باسن و رونشو پاک
کرد که پسرک از درد آخی گفت و اشکاش گردن رادان و
خیس کرد

مچ پای برنا رو گرفت و پمادی به زخماش زد و صدای
گریه برنا بلند شد

کمرشو بوسید و گفت: آروم باش خوشگلم، الان تموم میشه
سری تکون داد و لباسو به گردن رادان چسبوند

دستشو تو موهای پسرک به حرکت درآورد و بوسه های
ریزی به صورت و گردنش می زد

بعد از اینکه به زخماش رسیدگی کرد، بلند شد و از اتاق
بیرون رفت

صدای قار و قور شکمش که بلند شد، خجالت زده خودشو
تو بغل ددیش جمع کرد و دست مشتش شده شو به سینه رادان
چسبوند

آروم خندید و گفت: الان ددی فرزینت صبحونه میاره...

لبخند ریزی زد و سرشو بلند کرد

بوسه سریعی به لبای ددیش زد و سرشو به سینه اش چسبوند
چونه برنا رو گرفت و سرشو بلند کرد

با دیدن گونه های قرمز ببیش لبخندی زد و لباسو محکم
بوسید

رادان: جوجه خجالتی....

دستاشو روی صورتش گذاشت و از لای انگشتاش به
ددیش نگاه کرد

#پارت_15

با صدای فرزین، خودشو تو بغل رادان انداخت: برنا بیا
صبحونه بخور

سینی رو روی تخت گذاشت و به برنا نگاه کرد

سرشو به سینه رادان فشار داد و گفت: ببی با ددیش قهره.

خندید و پرسید: چرا قهره؟ مگه ددیش چیکار کرده؟

لباش آویزون شد و گفت: ببی رو تنبیه کرده، دردش
اومده.

از کمرش گرفت و پسرک رو سمت خودش کشید

نوک بینیشو بوسید و گفت: بی دلیل تنبیهت کردم؟
سرشو به دو طرف تکون داد و منتظر به ددیش نگاه کرد
فرزین: بدون اجازه نباید کاری رو انجام بدی بیبی....
سرشو پایین انداخت و با انگشتای دستش بازی کرد
برنا: چشم، دیگه بدون اجازه شما کاری نمیکنم ددی...
آفرینی گفت و لقمه‌ای که از قبل آماده کرده بود رو از
داخل ظرف گرفت

سمت دهان ببیش برد و برنا لقمه رو با لذت جوید
با لبخند به فرزین و برنا نگاه کرد و تو دلش از خدا
تشکری کرد که همچین خونواده ای رو نصیبش کرده.

~~~~~

خودشو رو مبل انداخت و لعنتی به شانس بدش فرستاد  
دوباره رگ لجبازی بابابزرگش باد کرده بود و نمیزاشت  
که سعید به دیدن شایان بره  
شایان هم از صبح خودشو تو اتاق بازی زندونی کرد  
نگاهشو بین میز بیلیارد و کمد مشروب چرخوند

می‌دونست که بابابزرگش ورود به این اتاق رو برای  
خودش و سعید ممنوع کرده  
و حتی موقعی که با دوستاش به این اتاق می‌ومد اجازه  
نمی‌داد کسی وارد اتاق بشه  
اگه این اتاق رو به هم می‌ریخت و کمی از اون مشروب  
رو مزه می‌کرد، اتفاق بدی می‌افتاد؟  
یا بابابزرگش دعواش می‌کرد؟  
در واقع عکس العمل بابابزرگش اهمیت چندانی نداشت  
اون میخواست کار اردشیر رو تلافی کنه.

## #پارت\_16

توپ بیلارد رو برداشت و هر کدوم رو به سمتی پرتاب  
کرد  
چوب بیلارد رو گرفت و اونو داخل شومینه انداخت

سمت کمد مشروب رفت و یکی از شیشه ها رو برداشت و  
تا نصفه سر کشید

سوزش گلو و تلخی مشروب باعث شد اشک تو چشماش  
جمع بشه

اهمیتی نداد و با همون شیشه توی دستش سمت مبل رفت  
دوباره شیشه رو سمت دهانش برد و مقداری از مشروب  
رو نوشید

خندید و گفت: چرا انقد من بدبختم؟؟!!

کلمات رو بلند و کشیده می گفت و بی دلیل می خندید

با صدای در سرشو بلند کرد و گفت: کیه؟؟؟؟

متعجب در رو باز کرد و با دیدن شایان که چشماش خمار  
شده بود و شیشه مشروب دستش بود، چشماش گرد شد

سعید: شایان؟! تو چیکار کردی؟

نگاهش تو اتاق چرخوند و با تعجب به توپ هایی که روی  
زمین افتاده بود خیره شد

شایان: اومدی عشقم؟؟؟!!!

درو قفل کرد و به سرعت سمت شایان رفت

شیشه رو ازش گرفت و روی میز گذاشت

سعید: چیکار کردی شایان؟ چرا اتاق و به هم ریختی؟

خندید و گفت: آقاجون.....نذاشت  
ببینمت....منم.....اتاقشو....نابود....کردم  
سعید: اتاق به کنار، تو گوه خوردی رفتی مشروب  
خوردی، چی بگم بهت آخه.....  
خودشو به سعید چسبوند و چونشو بوسید  
چشمای خمارشو به سعید دوخت و زمزمه وار گفت:  
گرمه...خیلی گرمه  
از سعید فاصله گرفت و تیشرتشو درآورد  
دستشو روی سینهش گذاشت و لباشو بوسید  
خواست همراهیش کنه اما با یادآوری اینکه شایان مست  
کرده، خودشو عقب کشید  
سعید: تو مستی شایان  
دستشو رو سینه سعید به حرکت درآورد و گفت:  
مست....نیستم  
می‌دونست هر لحظه ممکنه بابابزرگش از راه برسه  
اما چه اهمیتی داشت وقتی معشوقش با چشمای خمار و تو  
فاصله دو قدمیش، منتظر ادامه کارشون بود؟

شیشه مشروب رو گرفت و تا آخرین قطره رو نوشید  
سمت شایان رفت و دست دور کمرش انداخت و لباسو  
عمیق بوسید  
با شیطنت گازی از لبای سعید گرفت و دستشو سمت دکمه  
های لباسش برد  
دونه دونه دکمه های لباسشو باز کرد و پیرهنشو از تنش  
بیرون کشید  
از لباس دل کند و سرشو داخل گردنش برد و گاز محکمی  
گرفت  
آه پر دردی کشید و به کمر سعید چنگ انداخت  
شایان و روی مبل پرت کرد و شلوار و لباس زیرشو از  
تنش درآورد  
خم شد و نوک سینه‌شو به دندون گرفت و زبونی روش  
کشید  
شایان: آهههه هاااه لعنتی درد داره.....  
نیشخندی زد و پایین تر رفت و زبونشو دور نافش کشید  
دستای سعید و که دور آلتش حس کرد، پاهاشو جمع کرد  
اما با سیلی که سعید به روش زد، به حالت قبل برگشت  
آلتشو داخل دهانش برد و زبونی رو سرش کشید

آه بلندی کشید و به موهای سعید چنگ زد  
سرشو بلند کرد و انگشتشو داخل دهان شایان برد  
مکی به انگشتش زد و زبونشو دورش کشید  
به اندازه کافی که خیس شد، دستشو عقب کشید و انگشتشو  
به مقعدش فشار داد  
آخی گفت و خودشو عقب کشید  
شایان: نمیخوام....  
خم شد و لبشو بوسید تا حواسشو پرت کنه.  
انگشتشو داخلش برد که تو دهنش ناله ای کرد و به پشت  
گردنش چنگ انداخت  
بدون مکث انگشت وسطشو واردش کرد و حرکات قیچی  
وار انگشتاش شروع شد  
کم کم درد جاشو به لذت داد و ناله های شایان اتاق و پر  
کرد

گازی از لبای شیرینش گرفت و سرشو عقب کشید

شایان: آاههه لعنتی....زود باش دیگه....

نیشخندی زد و انگشتاشو بیرون کشید

شلوار و لباس زیرشو پایین کشید و پاهاشو روی شونه‌هاش انداخت

آلتشو یکضرب واردش کرد که فریادی کشید و گفت:

آآخخخخ....عوضی پاره شدم

آلتشو گرفت و پمپ کرد و بدنشو به بدنش کوبید

آه و ناله‌ش بلند شده بود و سعی در پایین آوردن صداش نداشت

ضرباتش شدت پیدا کرد و کم کم درد تو پایین تنه‌ش پیچید

با آهی که کشید داخلش خالی شد و آلتشو بیرون کشید

آلت شایان و گرفت و پمپ کرد و بعد از چند دقیقه تو دستاش خالی شد

شایان و بلند کرد و رو پاهاش نشوند و پیشونیشو بوسید

سعید: عالی بود عزیزم.....

لبخند خسته‌ای زد و سرشو تو گردنش برد و چشماشو بست.....

اما با صدای اردشیر، هر دو بهت زده به هم خیره شدند.

اردشیر: سعید.....شایان.....شما اینجا ہیں؟  
آب دهنشو قورت داد و خیره تو چشمای شایان، گفت:  
آ...آره آقاجون  
اردشیر: چرا درو قفل کردین؟ باز کن درو.....مگه نگفتم  
نباید بیاین اینجا؟.....  
بدون توجه به سعید و بابابزرگش چشماشو بست.....

~~~~~

هوفی کشید و روی تخت نشست و به ددیش نگاه کرد
چرا وقتی که به خونه اومد به بیبیش توجه نکرد؟
شاید خیلی خسته بود
مکی به پستونکش زد و کنار عدنان دراز کشید و با
عروسکی که تو دستش بود، بازی کرد
نگاهی به ددیش انداخت و سرشو رو سینه‌اش گذاشت

دستای عدنان که رو سرش نشست، نگاهش کرد و
پستونکشو مکید

فکر کرد که به نوازش موهایش ادامه میده اما بر خلاف
تصورش، عدنان گفت: آرین برو تو اتاقت....
بلند شد و سرشو پایین انداخت تا عدنان متوجه خیس شدن
چشماش نشه.

وقتی که از اتاق بیرون رفت به اشکهایش اجازه باریدن
داد

تمام اتفاقای امروز و دیروز رو مرور کرد
کار اشتباهی انجام نداده بود که ددیش بخواد با نادیده
گرفتنش تنبیهش کنه

پس چرا بهش توجه نمی کرد؟

داخل اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید
هق هقی کرد و عروسکشو پایین تخت انداخت
چشماش از گریه زیاد می سوخت
اما قلبش از بی توجهی ددیش در حال سوختن بود
پستونکشو کنار گذاشت و چشماشو بست.....

هر چقد سعی نکرد نتونست بخوابه
هوفی کشید و از تخت پایین پرید

بهتر بود به حمام بره و با قایق و اردکش بازی کنه...

لباساشو درآورد و روی زمین انداخت

داخل حمام رفت و آب گرم و سرد رو باز کرد و منتظر موند تا وان پر از آب بشه.

قایق و اردک رو روی آب گذاشت و داخل وان نشست

نگاهش به اسباب بازی هاش و فکرش پیش ددیش بود

با صدای عدنان به خودش اومد و ترسیده نگاهش کرد:

آرین.....چرا اومدی حموم؟

سرشو پایین انداخت و زمزمه وار گفت: خواستم یکم بازی کنم

بر خلاف انتظارش، فقط سری تکون داد و از حموم بیرون رفت

دیگه حوصله بازی کردن تو آب رو هم نداشت

بلند شد و حوله رو دور کمرش پیچید و از حمام بیرون رفت

عدنان وسط اتاق ایستاده بود و منتظر به آرین نگاه می کرد

آب دهنشو قورت داد و گفت: ددی؟....

عدنان: جانم عزیزم.....

آروم سمتش قدم برداشت و خواست روی پاهاش بشینه اما

وقتی عدنان بلند شد، متعجب و دلخور سرجاش ایستاد

عدنان: لباس تو بپوش.....میخوایم بریم بیرون

#پارت_20

چشمی زمزمه کرد و سمت کمد رفت
بی حوصله لباس پوشید و بعد از برداشتن گوشی از اتاق
بیرون رفت
از خونه بیرون رفت و سوار ماشین شد
زیر چشمی به آرین نگاه کرد و تو دلش به شایان و سینا
فحش داد
نباید طبق نقشه اون دو نفر پیش می‌رفت
دست مشت شده آرین رو گرفت و بوسه‌ای بهش زد
اما وقتی صدای گریه‌ش بلند شد، ماشین رو کنار زد و
صورت آرین رو سمت خودش چرخوند
اشک هاشو پاک کرد و گفت: چرا گریه میکنی عزیزم؟....
با این حرف خشم و ناراحتی به منطق آرین غلبه کرد و
باعث شد دست عدنان رو پس بزنه و خودشو به در ماشین
بچسبونه.

آرین: ب..بهم....توجه
ن...نکردی....ه...همش....نادیده...گرفتی...ا...الان
م..میپرسی...چرا گ..گریه میکنم؟
با ناراحتی نگاهش کرد و گفت: آرین....
جوابشو نداد و سرشو سمت مخالفش چرخوند
هوفی کشید و تو دلش نقشه ای برای کشتن شایان و سینا
کشید....

با دیدن مسیر، یاد کلبه جنگلی افتاد که چهار سال پیش
همراه با عدنان به اونجا رفته بود
تاریکی شب و صدای وزش باد و درخت های بلند اطرافش
باعث شد ترسی تو دلش بیوفته
ماشین و که نگه داشت، به سرعت پیاده شد و سمت در
دوید

دنبال آرین رفت و درو باز کرد
از ترس خودشو به عدنان چسبوند و تکنون نخورد
موهاشو نوازش کرد و گفت: برو داخل....
آب دهنشو قورت داد و داخل کلبه رفت
فضای تاریک کلبه، باعث شد برگرده و پیش عدنان بره....
آروم خندید و دستشو دور شونه های آرین انداخت

عدنان: چرا میترسی عزیزم؟
جواب نداد و مظلومانه به عدنان نگاه کرد
دست پشت کمرش گذاشت و همراه با آرین به جلو حرکت
کرد

#پارت_21

عدنان: یادته بهت میگفتم اتاق زیر شیروونی نرو؟
سری تکیه داد و منتظر نگاهش کرد
قبل از باز کردن در، به آرین نگاه کرد و گفت: به یه دلیل
میگفتم نرو اونجا
در اتاق رو باز کرد و همراه با آرین داخل اتاق رفت
با دیدن فضای روبروش چشماش گرد شد و دست روی
دهانش گذاشت
تخت دوفره ای که گوشه اتاق بود و خرس بزرگی روی
تخت بود

جعبه های کادوی کوچیک و بزرگی که کنار تخت بود و
کیک کوچیکی که روی میز بود و مسیری که با
گلبرگ‌هایی به رنگ قرمز و آبی مشخص شده بود
نور ماه بود که از پنجره ی اتاق، فضا رو روشن می‌کرد
این اواخر انقدر ذهنش مشغول بود که تولد خودشو یادش
رفته بود

از پشت دست دور کمر آراین حلقه کرد و زیر گوشش
زمزمه کرد: خوست اومد؟

بدون اینکه جوابشو بده تو آغوشش چرخید و چشمای
اشکیشو به عدنان دوخت

آراین: من....خیلی خوشم اومد....پس اون کارا....

گوشو نوازش کرد و گفت: پسر خاله عزیزت و شایان این
نقشه رو کشیدن....

پیشونی به پیشونیش چسبوند و ادامه داد:

وگرنه من هیچوقت بهت بی توجهی نمیکنم لیمو شیرین...

خوشحال بود از این سورپرایز و ناراحت و پشیمون از
فکر هایی که درمورد عدنان داشت

لب گزید و زمزمه وار گفت: ببخشید....

عدنان: چرا عزیزم؟

متعجب به آراین نگاه کرد و منتظر جواب بود

آرین: چون....چون فکر میکردم دیگه دوسم نداری....
آروم خندید و لبای آویزونشو بوسید
دستشو گرفت و سمت میز رفت
عدنان: آرزو کن.....
لبخندی زد و چشماشو بست
بعد از چند ثانیه خم شد و شمع ها رو فوت کرد
روبروی عدنان ایستاد و زمزمه وار گفت: ممنونم ازت....

#پارت_22

لبخندی به روی آرین زد و گفت: زیادی ساده بود....
اخمی کرد و چشم غره‌ای به عدنان رفت
آرین: خیلی هم خوب بود، دوستش داشتم....
سمت تخت دوید و خودشو روی خرس انداخت و جیغی از
شادی کشید

آرین: دیگه اینجا میخوابم، خیلی قشنگه این اتاق.....

سمت آرین رفت و دستی به موهاش کشید

عدنان: واسه همین گفته بودم نباید بیای اینجا.

ابرو بالا انداخت و خرس و محکم به خودش فشار داد و
ریز ریز خندید

عدنان: بسه بسه، بریم بالا یکم استراحت کنیم....

سرشو به دو طرف تکون داد و گفت: میخوام اینجا
بخوابم.....

اخمی کرد و مچ پاهای آرین رو گرفت و پسرک رو سمت
خودش کشید

دست زیر باسنش برد و در آغوشش گرفت

آرین: بزارم پایین، نمیخوام پیام زورگو

مشتی به شونهش زد و حرفشو تکرار کرد

از پله ها بالا رفت و سیلی به باسنش زد که آخی از دهان
آرین بیرون پرید

عدنان: دیگه نمیزارم بیای اینجا.....

داخل اتاق رفت و آرین رو روی زمین گذاشت

عدنان: میرم دوش بگیرم.....اتاق زیر شیروونی هم نرو....

سری تکون داد و به رفتن عدنان چشم دوخت

روی تخت نشست و پا روی پا انداخت
آرین: که نمیزاری پیام اینجا آره؟ نمیزاری برم اتاق زیر
شیروونی؟ به غلط کردن میندازمت عدنان.....

بعد از دوش بیست دقیقه‌ای از حمام بیرون رفت
با جای خالی آرین که روبه‌رو شد، هوفی کشید و سمت
کمد رفت

عدنان: یادم باشه فردا در اتاق و قفل کنم، نباید نشونش
میدادم، پسره لجباز دوباره رفته اتاق....
با صدای در، سمت آرین چرخید و گفت: بهتره یه دلیل
خوب داشته باشی برای....
چشمش که به آرین افتاد، حرفشو خورد و متعجب نگاش
کرد

جز یک لباس زیر چیزی تنش نبود و شیشه نوتلا تو
دستاش بود

بدون توجه به عدنان، روی تخت نشست و مکی به انگشت
شکلاتیش زد

آرین: عدنان؟... میای بازی کنیم؟

از پوشیدن لباس منصرف شد و سمت آرین رفت

عدنان: چه بازی؟

شیشه نوتلا رو روی تخت گذاشت و سمت کمد رفت

دو کراوات رو برداشت و گفت: الان نشونت میدم

پشت عدنان ایستاد و با کراوات دستاشو محکم بست

عدنان: هی هی چیکار میکنی آرین؟

با کراوات دیگه چشماشو بست و ضربه‌ای به سینه عدنان
زد

کاری که انجام داد غیر منتظره بود و عدنان تعادلش و از
دست داد و روی تخت افتاد

آروم خندید و شیشه نوتلا رو برداشت

روی شکم عدنان نشست و نوتلا رو به لب و سینه‌ی
عدنان زد

اخم کرد و غرید: چیکار میکنی آرین؟ این چه کاریه؟

خم شد و لیبی به لب های عدنان زد
آرین: دارم بازی میکنم...

خواست چیزی بگه اما لباسو به لبای عدنان کوبید و عمیق
بوسید

لباشو محکم مکید و با شیطنت گاز ریزی گرفت
دلش میخواست به باسن گرد و تپل پسرک چنگ بندازه و
حیف که دستاش بسته بود

گاز های ریزی از گردنش گرفت و زبونشو روی سینهش
کشید

مکی به نوک سینه شکلاتیش زد و گاز محکمی گرفت که
عدنان داد بلندی کشید

عدنان: فقط دستام باز شه آرین، جوری میکنمت تا دو هفته
نتونی راه بری
خندید و بلند شد

لباس زیرشو درآورد و گره حوله‌ای که دور کمر عدنان
بود رو باز کرد

آلت ورم کردشو بین دستاش گرفت و مکی به سرش زد
کم کم کل آلتشو داخل دهنش برد و سرشو تند تند بالا پایین
کرد

نالاهای مردونه عدنان که به گوشش میرسید بیشتر
تحریک میشد تا به کارش ادامه بده

عدنان: آراین بازم کن...دستامو باز کن
سرشو بلند کرد و گفت: میزاری برم اتاق زیر شیروونی؟
عدنان: آره....آره میزارم
آراین: قول بده....

لعنتی زیر لب زمزمه کرد و گفت: قول میدم....قول میدم
حالا بیا دستامو باز کن

شونههای عدنان رو گرفت و بلندش کرد
دستاشو باز کرد که عدنان کراوات و از روی چشماش
برداشت و کمر آراین رو گرفت و پسرک رو روی پاهاش
نشوند

لباشو با شدت گاز گرفت و مکید و ناخوناشو تو باسن و
کمرش فرو کرد

تو دهنش ناله ای کرد و سرشو عقب کشید
گردن سفید آراین و مکید و گاز گرفت و با شنیدن نالههای
آراین وحشی تر شد

آلتشو گرفت و روی مقعدش تنظیم کرد و کم کم کل آلتشو
واردش کرد

آرین بود که اون لحظه لعنتی به خودش فرستاد بخاطر
بازی که شروع کرده بود....

~~~~~

## #پارت\_24

خودشو روی صندلی انداخت و لعنتی به منشی شرکت  
فرستاد

البته که اون مقصر نبود و فقط دستورات عدنان رو اجرا  
می‌کرد

چرا کارل رو به اتاق دیگه فرستاد؟

مگه قرار نبود اتاق خودش و کارل یکی باشه؟

هوفی کشید و سرشو به میز کوبید

با صدای در، بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت: برو بیرون  
تا نیم ساعت کسی نیاد اتاقم

چیزی که نشنید، دوباره سرشو به میز کوبید اما با دستی  
که روی شونه‌ش نشست، تکون محکمی خورد و سرشو  
بلند کرد

با دیدن کارل نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: خوب شد  
اومدی....داشتم دیوونه میشدم

آروم خندید و روی پای عرفان نشست  
پیشونیشو بوسید و گفت:

نگاه کن تو رو خدا، پیشونیت قرمز شده....چرا سرتو  
میزدی به میز؟

دستاشو دور کمرش انداخت و به گردنش بوسه های ریزی  
زد

عرفان: از عوارض دوری از حضرت یار بود....

خندید و مشتی به بازوی عرفان زد

عرفان: جونم....تو فقط بخند....کارل لعنت بهت داری  
دیوونم میکنی

متعجب روی پاهاش جابه‌جا شد و به عرفان نگاه کرد

کارلوس: مگه من چیکار کردم؟

سکوت کرد که کارل دوباره تکونی خورد و عرفان به  
کمرش چنگ زد و غرید: کارل این بیدار بشه خودت  
میخوابونیش....

لب گزید و بلند شد که عرفان از پهلوهاش گرفت و کارل  
رو روی پاهاش نشوند  
گازی از پشت گردنش گرفت و گفت: جرئت داری از جات  
تکون بخور  
کارلوس: گاز نگیر عرفان جاش کبود میشه...  
نیشخندی زد و گفت: نظرت چیه به فانتزیمون برسیم؟

## #پارت\_25

چشم غره‌ای بهش رفت و گفت: بهتره بهش فکر نکنی  
دکمه و زیپ شلوارشو باز کرد و دستشو روی آلتش کشید  
کارلوس: ع.. عرفان نکن....  
لاله گوششو گزید و زمزمه وار گفت: چرا؟ دوس نداری؟  
آه ریزی کشید و دستشو روی دست عرفان گذاشت  
گازی از پشت گردنش گرفت و دستشو برداشت  
عرفان: بلند شو

متعجب از تغییر یهویی عرفان، بلند شد و نگاهش کرد  
بلند شد و کارل رو روی میز نشوند

لباشو به لبای خوش طعمش چسبوند و بوسه عمیقی رو  
شروع کرد

تو دهنش ناله‌ای کرد و دستشو دور گردن عرفان انداخت  
گاز محکمی از لبای کارل گرفت و طعم خون و تو دهنش  
حس کرد

به سختی سرشو عقب کشید و گفت: لعنتی کبود میشه انقد  
گاز بگیر

نچی گفت و شروع کردن به مکیدن گردن سفیدش  
آهی کشید و سعی کرد عرفان و از خودش جدا کنه  
کارلوس: ع.. عرفان... آهههه نکن لعنتی ا.. اینجا جاش  
نیست

نیشخندی زد و دست دور کمرش انداخت و کارل رو پایین  
گذاشت

فشاری به کمرش داد و مجبورش کرد روی میز خم بشه.  
لباس زیرشو پایین کشید و انگشتشو به سوراخش فشار داد  
کارلوس: آهههه عرفان.... لطفا....

عرفان: لطفا چی؟ چی میخوای کارل؟

زیپ شلوارشو باز کرد و آلتشو از لباس زیر بیرون کشید  
سرشو واردش کرد و صدای ناله کارل بلند شد  
خم شد و دستشو روی دهنش گذاشت  
عرفان: میدونی که دوس ندارم کسی صدای ناله هاتو بشنوه  
کم کم کل آلتشو واردش کرد و گردن سفیدشو مکید...  
ضربه محکمی به داخلش زد و کارل آه بلندی کشید  
نقطه حساسشو که پیدا کرد ضرباتشو به همون قسمت زد و  
کارل برای خفه کردن ناله هاش دست عرفان رو گاز  
گرفت  
با چند ضربه عمیق داخلش خالی شد و کارل همزمان با  
عرفان به اوج رسید....  
آلتشو بیرون کشید و با دستمال خودش و کارل رو تمیز  
کرد  
دست دور کمر معشوق انداخت و بوسه ای به گردنش زد  
خودشو به عرفان چسبوند و نالید: تا دو هفته نمیزارم بهم  
نزدیک شی...  
آروم خندید و روی صندلی نشست و کارل رو روی پاهاش  
نشوند  
سرشو روی شونه عرفان گذاشت و گفت: خوابم میاد...  
پیشونیشو بوسید و زمزمه کرد: بخواب عزیزم...

بدون توجه به مکان و زمان چشم هاشو بست....

## #پارت\_26

~~~~~

ماژیکشو برداشت و از اتاق بیرون رفت
لبخندی که از جنس شیطننت بود از لباش پاک نمی‌شد
در اتاق و باز کرد و به ددی فرزینش که رو تخت خوابیده
بود نگاه کرد
لبخندش پررنگ‌تر از قبل شد
آروم آروم سمت تخت رفت
خوشبختانه خوابش سنگین بود و برنا میتونست نقشه‌ای که
کشیده بود رو عملی کنه.

ماژیک رو گرفت و از پیشونی تا نوک بینی ددیش خط کشید

روی گونه هاش شکل های مختلفی کشید و بعد از اینکه کارش تموم شد، عقب رفت

با دیدن قیافه ددیش ریز ریز خندید و گفت:

تا شما باشی منو از گوشی محروم نکنی ددی خان

سرشو چرخوند و با دیدن ددی رادانش هینی از ترس کشید

انگشتشو جلوی بینیش گذاشت و هیزی کشید

رادان: آروم باش بیب، داری چیکار میکنی؟

آب دهنشو قورت داد و گفت: هیچی بخدا، فقط داشتم ددی رو خوشگل میکردم

کنار برنا ایستاد و با دیدن صورت فرزین خندید

رادان: ماژیک کو؟

دستشو بالا آورد و ماژیک مشکی رنگ رو نشونش داد

ماژیک و برداشت و روی صورت فرزین خم شد

نقطه هایی روی گونه ها و پیشونیش گذاشت و خطی از چونه تا گردنش کشید

عقب رفت و با لبخند به شاهکارش نگاه کرد

برنا: ددی....

سمت برنا چرخید و لپشو کشید

رادان: جون ددی...

دستی به موهاش کشید و گفت: اگه ددی فرزین بفهمه

اینکارو کردیم چیکار میکنه؟

شونه بالا انداخت و گفت: عواقبش خوب نیست....

سمت برنا رفت و دست زیر زانو هاش برد و پسرک رو

روی شونه ش انداخت

برنا: ددی چیکار میکنی؟ بزارم زمین...

از اتاق بیرون رفت و گفت:

میریم حموم.... اگه تو رو به حال خودت بزارم اصلا حموم

نمیری

#پارت_27

لباش آویزون شد و مشتی به کمر ددیش زد

برنا: خبیث، بدجنس، بد بد بد.....

خندید و پسرک و روی زمین گذاشت

لباس های برنا رو درآورد و شروع کرد به درآوردن
لباس های خودش....

بی توجه به ددیش داخل حمام رفت و شیر آب گرم و سرد
رو باز کرد

رادان: برو اونور بچه، آب داغ میشه جفتمون میسوزیم...
ایشی زمزمه کرد و داخل وان نشست.

رادان هم بهش اضافه شد و با لبخند به برنا نگاه کرد
از مچ پاهاش گرفت و پسرک رو سمت خودش کشید
بوسه های ریزی به صورتش زد و لباشو عمیق بوسید
با دیدن لپاش که رنگ قرمز رو به خودش گرفته بود، آروم
خندید و گونشو نوازش کرد

رادان: چهار سال گذشته ولی هنوزم خجالت میکشی.
دستاشو روی صورتش گذاشت و رادان، دستاشو دورش
حلقه کرد

با صدای در و دیدن فرزین، چشماشون گرد شد و برنا
خودشو به رادان چسبوند

فرزین: خب خب.....اول که صورت منو داغون کردین،
بعدش بدون من دارین عشق و حال میکنین
به در اشاره کرد و ادامه داد: برین بیرون، زود باشین.

بی هیچ حرفی از وان بیرون اومدن و بدون نگاه کردن به
فرزین از کنارش گذشتند.

فرزین: روی تخت داگی شین.

برنا اولین نفر بود که دستورشو اجرا کرد

التماس و از چشمای رادان خوند و پوزخندی زد

فرزین: زود باش رادان، تنبیهتو سخت تر نکن

کنار برنا روی تخت چهار دست و پا شد و از خجالت لب
گزید

فکرشو نمی‌کرد روزی جلوی چشمای برنا تنبیه میشه.

سرشو چرخوند و با دیدن شلاق تو دستای فرزین آب
دهنشو قورت داد.

اولین ضربه رو به باسن برنا زد و پسرک جیغی از درد
کشید

فرزین: صداتو ببر برنا.....

ببخشیدی زمزمه کرد که درد بیشتری تو باسنش پیچید

به ترتیب به باسن هر دو شلاق میزد و از رنگی شدن
باسن و رون های برنا و رادان لذت می‌برد

بعد از 60 ضربه ای که به باسنشون زد، شلاق رو کناری
انداخت و سیلی محکمی به باسن کبود رادان زد

توجهی به آخ پردردش نکرد و سیلی بعدی رو به باسن
برنا زد

از کمرش گرفت و پسرک رو بلند کرد
به رادان اشاره کرد و لباسو به گردن برنا چسبوند.
فرزین از پشت مشغول کبود کردن شونه ها و گردنش بود
و رادان لباسو به بازی گرفته بود

بین بدن دو مرد در حال له شدن بود و از درد و لذتی که
بهش وارد می شد لذت می برد

سفتی آلت رادان و فرزین به خوبی حس میشد و ترس و
لذتی تو بدن برنا جریان داشت

کمر برنا رو گرفت و پسرک و روی تخت خوابوند و
بالشی زیر شکمش گذاشت.

رادان پشت برنا قرار گرفت و آلتشو کم کم واردش کرد.
پشت رادان رفت و فشاری به کمرش داد تا روی برنا خم
بشه.

آلتشو وارد مقعدش کرد و ضربه محکمی بهش زد
صدای آه و ناله برنا و رادان و نفس های عمیق فرزین
سکوت اتاق رو می شکست
بعد از دقایقی هر سه آروم گرفتند

آلتشو بیرون کشید و سر رادان و چرخوند و لباسو محکم
بوسید

بلند شد و سمت کمد رفت

بعد از برداشتن پماد، سمت تخت رفت و با دیدن برنا که تو
آغوش رادان خوابش برده بود، لبخندی زد.

زخم های هر دو رو تمیز کرد و بعد از بوسیدن رادان،
پشت برنا دراز کشید

بوسه آرومی به لباس زد و موهاشو نوازش کرد....

زندگیش بدون برنا و رادان تیره و تار بود و با وجودشون
زندگیش روشن شده بود و خوشحال بود بابت این
موضوع.....

#پارت_28

با سنگینی چیزی روی پهلوش چشماشو باز کرد
سرشو پایین انداخت و به دستای بزرگ سلیم نگاه کرد

نیشخندی زد و محکم روی دستاش زد که به پهلوی آتیلا
چنگ انداخت

آتیلا: وحشی ولم کن، کل پهلو هام زخم شده....
بوسه ای به پشت گردنش زد و گفت: میخوای لباتو زخم
کنم؟

آتیلا: دلت کتک میخواد سلیم.... میزنم سیاه و کبودت
میکنم...

زمزمه وار گفت: آتیل؟!.....

قلبش بود که با شتاب به قفسه سینه کوبیده میشد
گونه هاش داغ شد و خون در رگ ها جریان پیدا کرد
آب دهنشو قورت داد و بر خلاف میل باطنیش گفت:
اینجوری صدام نکن

لاله گوششو گزید و گفت: چرا؟ دوس نداری؟
گیج شده بود

هم دلش میخواست عشقشو قبول کنه
هم میخواست ازش فاصله بگیره
باید چیکار می کرد؟

عذاب وجدان داشت

هر وقت که سلیم بهش نزدیک میشد

هر وقت که دستاشو می‌گرفت و لمسش می‌کرد، پشش میزد
سلیم زیادی خوب بود که چیزی بهش نمی‌گفت و تنها در
جواب حرف ها و کاراش لبخند میزد
سرشو چرخوند و به سلیم نگاه کرد
همونطور که حدس زده بود لبخند به لب داشت و به آتیلا
نگاه می‌کرد
سلیم: آتیل؟ چیزی شده؟....

بی حرف خودشو جلو کشید و سرشو به سینه سلیم چسبوند
متعجب موهاشو نوازش کرد و پرسید: آتیل.... نمیخوای
بگی چی شده؟

چشمای خیششو که دید، ازش فاصله گرفت و دست زیر
چونه آتیلا گذاشت

سلیم: چیشده عزیزم؟ چرا گریه میکنی؟
سرشو داخل گردنش برد و زمزمه کرد: قول بده هیچوقت
ترکم نمیکنی....

سلیم: قول میدم....

سرشو داخل موهاش برد و نفس عمیقی کشید

سلیم: بهت گفتم عطر تنتو دوست دارم؟
خجالت زده ازش فاصله گرفت که سلیم مانع اینکار شد.

لباشو آروم و عمیق بوسید و برخلاف انتظارش آتیل
همراهیش کرد

ازش فاصله گرفت و پرسید: حسی بهم نداری آتیل؟
سکوت کرد و چیزی نگفت

لعنتی به قلبش فرستاد که باز بی جنبه شده بود
بهتر بود واقعیت رو بهش بگه....

سرشو پایین انداخت و گفت: دارم، فقط.....
سلیم: فقط چی؟

با کلافگی گفت: نمیدونم، من گیج شدم....
لبخندی زد و موهاشو نوازش کرد
سلیم: من فردا میرم دبی....

چشماش گرد شد و پرسید: چی؟.... آ.. آخه چرا؟
سلیم: عمو گفته مشکلی پیش اومده، باید برم....
ناراحت سری تکون داد و از تخت پایین پرید.

از اتاق بیرون رفت و توجهی به بابا بابا گفتنای آریا نکرد
باید خوشحال میشد از رفتنش؟

یا ناراحت و غمگین؟

هوفی کشید و چنگی به موهایش زد

با دستی که روی شونه‌اش نشست سرشو چرخوند و به
پسرش نگاه کرد

آریا: خوبی بابا؟ چیزی شده؟ هر چی صدات زدم جوابمو
ندادی

به سختی لبخندی زد و گفت: خوبم پسر، نگران نباش

ابرو بالا انداخت و به سر تا پای پدرش نگاهی انداخت

آریا: بابا بچه نیستم، مشخصه از چیزی ناراحتی، چیشده؟

دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد: سلیم داره میره...

آریا: میدونم....

متعجب پرسید:

من آخرین نفریم که فهمید؟ اصلا همون بهتر که بره، پسره

بیشعور عوضی....

آریا: ع بابا چیکارش داری...خودم بهش گفتم بهت نگه..

پس گردنی نثار پسرش کرد و گفت:

اونوقت چرا؟ من خار دارم؟ نمیدونی تو چه وضعیم؟ بزnm
لهت کنم پسره چشم سفید....

سلیم: چخبره؟ آتیل چیکارش داری؟

به سرعت پشت سلیم پناه گرفت و گفت: عمو نجاتم بده، بابا
میخواد منو بکشه

چشم غره‌ای به آریا و سلیم خندون رفت و گفت: آریا تا یه
هفته حق نداری به گوشیت دست بزنی

آریا: ععع بابا مگه من بچم؟ چرا محدودم میکنی آخه؟
جوابشو نداد و از آشپزخونه بیرون رفت....

روی مبل نشست و حضور سلیم رو کنار خودش حس کرد
سلیم: چرا بچه رو اذیت میکنی؟ هوم؟

زیر لب فحشی نثار سلیم کرد و جوابشو نداد

گونشو بوسید و گفت: آتیل؟ از اینکه دارم میرم ناراحتی؟

آتिला: آره.... آره ناراحتم.... بگم نرو نمیری؟

لبخندی زد و خواست چیزی بگه اما با حرف بعدی آتिला
اخم کرد:

اصلا چرا باورت کردم؟ تو همش میخوای اذیتم کنی.... برو
دیگه هم برنگرد سلیم....

#پارت_30

اخم های سلیم رو که دید، پشیمون شد از گفتن حرفی که زد

سلیم: باشه میرم....

توجهی به نگاه مات و مبهوت آتیلا نکرد و داخل اتاق رفت
چنگی به موهایش زد و لعنتی به خودش فرستاد

باید ازش عذرخواهی می کرد

داخل اتاق رفت و با دیدن سلیم که مشغول جمع کردن لباس
هایش بود، بغض کرد

سمتش رفت و دست روی بازوش گذاشت

آتیلا: سلیم... من معذرت میخوام

دستشو پس زد و به کارش ادامه داد

بازوی سلیم رو به شدت کشید و گفت: سلیم ببخشید، لطفا
نرو....

قدمی عقب رفت و گفت: این فاصله لازمه آتیل...هم برای
من هم برای تو....

با این حرف بغضش شکست و اشک از چشماش سرازیر
شد

دستاشو دور کمر سلیم حلقه کرد و سرشو روی شونه‌ش
گذاشت

آتیلّا: نرو....ل..لطفا....

موهاشو نوازش کرد و گفت:

زود برمیگردم آتیل، فقط دو سه روزه... بعدش میام، قول
میدم زود بیام.....

سرشو بلند کرد و این بار خودش پیش قدم شد برای بوسیدن
سلیم....

سلیم با اشتیاق بیشتر آتیلّا رو همراهی کرد

لباشو محکم مکید و گازی از لب پائینیش گرفت

عقب رفت و زبون روی لب خونیش کشید

سلیم: خوشمزه من....

خجالت زده سرشو داخل گردنش برد و نفس عمیقی کشید

با صدای در سرشو عقب کشید و به آریا نگاه کرد
آریا: بابا قبلا خجالت میکشیدی، فکر کنم عمو سلیم تاثیر
زیادی روت گذاشته....

سلیم نگاه شرورانه ای به آریا انداخت و خطاب به آتیلا
گفت: آتیل میدونستی گل پسرت عاشق شده؟
آتیلا: چی؟؟؟ عاشق شده؟؟؟ آریاااا.....

درو محکم بست و صدای پسرک به گوش پدرش و سلیم
رسید: عمو سلیم ازت انتقام میگیرم، مطمئن باااش
آروم خندید و گونه آتیلا رو نوازش کرد
سلیم: چرا حرص میخوری؟ مگه آریا دل نداره....
چشم غره‌ای بهش رفت و گفت: نگفتم عاشق نشه،
نگرانشم.... تو از کجا فهمیدی؟
روی تخت نشست و گفت:

تو خواب اسمشو صدا میزد... پسرت عین خودته، فقط
نمیدونم چرا تو بی بخاری....

آتیلا: من بی بخارم؟ یه بخاری بهت نشون بدم تا آخر
عمرت یادت بمونه....
سلیم: منتظرم.....

نیشخندی زد و بی حرف داخل حمام رفت...

به تاج تخت تکیه داد و چشماشو بست.....

...

با حس مکیده شدن لباس تکون شدیدی خورد و چشماشو باز کرد

دیدن آتیل در حالی که تنها یک حوله دور کمرش بسته بود، دور از انتظارش بود

دستاش که روی دکمه های لباسش نشست، از بهت خارج شد و دستاشو گرفت

سلیم: آ.. آتیل داری چ..چیکار میکنی؟

دکمه های لباسشو باز کرد و گفت: به نظرت دارم چیکار میکنم؟

دستی به سینه و شکم سلیم کشید و شروع کرد به مک زدن گردنش....

به موهایش چنگ زد و سرشو عقب کشید

سلیم: آتیل اگه بخاطر اون حرفم داری اینکارو می...

لباشو به لباس کوبید و به گردنش چنگ انداخت...

باسنشو تو مشتش گرفت و آتیلا ناله ای از درد کرد.
گاز محکمی از لباس گرفت و عقب رفت.
سلیم: اینکارو میکنی که نرم دبی؟ آره؟....
ابرو بالا انداخت و سرشو نزدیک گوشش برد
زمزمه وار گرفت: میخوامت سلیم....
چشماشو محکم بست و نفس عمیقی کشید...
شهوت و خواستن بود که به عقل و منطق غلبه کرد...
از پهلوی هاش گرفت و آتیلا رو روی تخت انداخت...
لباشو از تنش بیرون کشید و روی آتیلا خیمه زد
نگاهشو از موهای خیس و چشمای خمارش گرفت و به
بدن مرطوبش چشم دوخت
نوک سینهشو بین انگشتاش گرفت و فشاری بهش داد و ناله
آتیلا بلند شد
بوسه های ریزی به صورتش زد و لباشو محکم مکید.
سرشو داخل گردنش برد و زبون روی پوست سفیدش
کشید.

به موهای سلیم چنگ مینداخت و آه می‌کشید...
نوک سینشو به دندون گرفت و زبون روی گوشت تنش
کشید.

گره حوله رو باز کرد و با دیدن آلت باد کرده آتیلا
نیشخندی زد.

خم شد و آلتشو داخل دهنش برد و زبون روی سرش کشید.
موهای سلیم و کشید و کمرشو به تخت کوبید: آاههه
سلیم....

سرشو بالا پایین کرد و بیضه هاشو تو مشتش گرفت
آه و ناله آتیلا و پیچ و تاب می‌داد که به بدنش میداد، سلیم رو
بیشتر تحریک می‌کرد تا به کارش ادامه بده.
انگشتشو خیس کرد و به مقعدش مالید.

بی مقدمه انگشتشو واردش کرد و آخ پر دردی از دهان
آتیلا بیرون پرید.

قسمت داخلی رونشو مکید و انگشتشو تکون داد.
آتیلا: س..سلیم....لطفا...تمومش ک..کن....

نیشخندی زد و گفت: چیه آتیل؟ چیه تموم کنم؟
پاشو به تخت کوبید و غرید:

لعنت بهت....اونی که زیر شلوار قایمش کردی رو میخوام

#پارت_33

زیپ شلوارشو باز کرد و آلتشو بیرون کشید...
آلتشو به مقعدش مالید و زیر گوشش زمزمه کرد: اینو
میخوای؟ آره؟....
آهی کشید و چنگی به کمرش انداخت: زود باش دیگه...
خم شد و لبشو بوسید...
با دردی که تو پایین تنه ش پیچید ناله ای کرد و به شونه
هاش چنگ انداخت
چشمای خیشو بوسید و زمزمه وار گفت: الان دردش
تموم میشه، یکم صبر کن....
سری تگون داد و رو لبای داغ سلیم که روی گردنش
میچرخید تمرکز کرد...
صبر و تحملش کم شده بود
ضرباتشو شروع کرد و آه و ناله آتیلا بلند شد
کنترلی روی صداش نداشت و سلیم هم جلوشو نمیگرفت
حتی یادشون رفته بود که آریایی توی خونه هست و شاید
صداشون رو بشنوه....

آلت آتِیلا رو پمپ کرد و ضربه محکمی داخلش زد...
خودشو به آتِیلا فشرد و همزمان آروم گرفتند...
آلتشو بیرون کشید و آتِیلا رو در آغوش گرفت
گونشو نوازش کرد و لباشو آروم و عمیق بوسید
سرشو عقب کشید و با حرفی که آتِیلا زد، لبخندی رو لباش
نشست: دوست دارم....

پیشونی به پیشونیش چسبوند و گفت: ولی من عاشقتم
لبخندی زد و چشماشو بست....
اما با صدای خنده سلیم، چشماشو باز کرد و پرسید: به چی
میخندی؟

سلیم: میخواستی ببینی سائزش چنده بعد بگی دوست
دارم؟....

چشماش گرد شد و مشتی به سینه ش زد
آتِیلا: بیشعور منحرف، حفته مثل سابق رفتار کنم.....
سرشو داخل موهایش برد و نفس عمیقی کشید: آتیلِ من، تو
هرجوری باشی من دوست دارم....

خجالت زده بوسه سریعی به گردنش زد و سرشو روی
سینه ش گذاشت
آتِیلا: خوابم میاد....

پتو رو بالا کشید و پیشونیشو بوسید.
چشماشو بست و با نوازش های سلیم به خواب رفت...

#پارت_34

~~~~~

هوفی کشید و گفت: چیکار کنم سعید؟ حوصلم سر رفته.  
\_ هنوز تو اتاقی؟ آقاجون اجازه نداده بری بیرون؟  
نچی گفت و لباس آویزون شد  
\_ حتما لباس آویزون شده مگه نه؟  
آره ای زمزمه کرد و گفت: دارم دیوونه میشم سعید....  
\_ الان میام اونجا با آقاجون حرف میزنم، تا نیم ساعت  
دیگه میبینمت....فعلا....

بی حوصله گوشی و روی تخت انداخت و با خود گفت:  
حالا چیکار کنم؟ مگه میشه از این چهار دیواری فرار  
کرد؟

چشمش که به پنجره افتاد، کم کم لبخند شیطونی رو لبش  
شکل گرفت.

پنجره رو باز کرد و به پایین نگاه کرد

ارتفاع اونقدر هم زیاد نبود

گرچه ممکنه دست و پاش بشکنه ولی امتحان کردنش  
ضرری نداره!

پاشو لبه پنجره گذاشت و پایین پرید....

به زمین که رسید درد بدی تو پای راستش پیچید و آخ  
ریزی گفت.

نگاهی به دور و برش انداخت و کسی رو که ندید، آروم  
آروم سمت در اصلی رفت

زمزمه وار گفت:

ای کاش یه یادداشتی چیزی برای آقاجون میذاشتم، بفهمه  
نیستم دست و پامو میشکونه میده به سگ عزیزش

با دستی که روی شونه ش نشست به شدت تکون خورد و  
سرشو چرخوند

اردشیر رو که دید آب دهنشو قورت داد و گفت: غلط کردم  
آقاجون....

نیشخندی زد و گفت: که میخواستی فرار کنی آره؟  
سرشو به دو طرف تگون داد و لبخند مسخره ای زد  
شایان: نه بخدا آقاجون، میخواستم هوا بخورم....  
سری به تاسف تگون داد و گفت:

خر نشدم بچه، برو خونه زودباش، نمیدونم مامان بابات تو  
این سفرای خارجی چی نصیبتون میشه...

## #پارت\_35

با مظلومیت ساختگی به بابابزرگش نگاه کرد و گفت:  
اصلا به من فکر نمیکنن آقاجون....

خندید و موهای شایان رو به هم ریخت

اردشیر: منو نمیتونی خر کنی بچه، کی بود که بعد رفتن  
پدر مادرش با دوست پسرش رفت دور دور و عشق و  
حال؟

لب گزید و گفت: شیطون بود آقاجون.... من به این  
مظلومی....

پس گردنی بهش زد و پرسید: اگه تو مظلومی برنا چیه؟  
شایان: شیطان رحیم....

خواست ضربه ای به پشت گردنش بزنه که دستش توسط  
سعید گرفته شد

سعید: آقاجون دورت بگردم ولش کن....

پشت سعید پناه گرفت و گفت: به موقع اومدی.....

اردشیر: بهتون گفته بودم....تا اطلاع ثانوی نباید همدیگرو  
ببینید.... شایان برو خونه زود باش

سعید با ناراحتی گفت:

آقاجون همین یه بار و ببخشید دیگه، دیگه تکرار نمیشه  
به شایان نگاه کرد و ادامه داد: مگه نه شایان؟

سری به نشونه مثبت تکون داد که اردشیر گفت:

باشه، همین یه بار و میگذرم. اگه یه بار دیگه تکرار شه  
نمیزارم تا یه ماه همدیگرو ببینید

هر دو چشمی زمزمه کردند و به سرعت از کنار اردشیر  
گذشتند.

...

داخل اتاق رفتند و بعد از بستن در، یقه لباس سعید و گرفت  
و لباسو محکم بوسید

به سختی عقب رفت و گفت:  
نکن شایان، الان آقاجون بیاد ما رو ببینه پرتمون میکنه  
بیرون.  
نیشخندی زد و گفت: درو قفل میکنم، مشکل دیگه ای  
نداری؟  
سری به تاسف تکون داد و زمزمه کرد: آدم نمیشی شایان.

## #پارت\_36

دستشو دور گردن سعید انداخت و لب زد: فرشته ها که آدم  
نمیشن....

آروم خندید و دست دور کمرش انداخت  
ناگهان ازش فاصله گرفت و بی حرف از اتاق بیرون رفت  
متعجب به جای خالی سعید نگاه کرد و زمزمه کرد: یهو  
چیشد؟...

...

تقه ای به در اتاق زد و با صدای "بیا تو" داخل اتاق رفت

کتاب رو کنار گذاشت و پرسید: چیشده سعید؟  
روی مبل نشست و گفت: میخوام باهاتون حرف بزنم...  
نگاه منتظر اردشیر رو که دید، ادامه داد: راجب خودم و  
شایان....

اردشیر: خب؟! چرا میخوای با من حرف بزنی؟  
با ناراحتی گفت:

خب مامان باباهامون که اینجا نیستن، خودتون بهتر  
میدونین دیگه.

سری تگون داد و گفت: اگه این سفرای خارجی رو کنار  
بزارن خیلی خوب میشه، خب بگو....

~~~~~

در اتاق و باز کرد و داخل رفت
اون جسم مچاله شده رو که زیر پتو دید، لبخندی زد و
روی تخت نشست
موهای طلایش که از زیر پتو مشخص بود رو نوازش
کرد و گفت: ببی با ددیش قهره؟
سرشو تگون داد و عدنان خندید...

پتو رو پایین کشید و به صورت اخم آلود ببیش نگاه کرد
تند تند به پستونکش مک میزد و به ددیش توجه نمی کرد
پیشونیشو بوسید و گفت: میدونی که بی دلیل تنبیهت نمیکنم
آرین....
با یادآوری تنبیهش، بغض کرد و چشماش پر از اشک شد.

#پارت_37

آرین و روی پاهاش نشوند و گفت: چرا گریه میکنی؟
سرشو تو گردنش برد و زمزمه کرد: درد داشت....
اشکاشو پاک کرد و لباشو بوسید
عدنان: میخوای فیلم ببینیم؟
سرشو به دو طرف تگون داد و گفت: بریم پیش آریا....
اخم محوی رو صورتش نشست و کمی فکر کرد

اول و آخر باید قبول می‌کرد تا به خونه آتیلا برن....
چاره دیگه ای نداشت

عدنان: باشه...لباس بپوش، بیرون منتظرتم....
با خوشحالی چشمی گفت و لباسو محکم بوسید....
بلند شد و سمت کمد رفت

آرین: ددی ددی....چی بپوشم؟....
قبل از اینکه از اتاق بیرون بره گفت: هر چی میپوشی
بپوش ولی لباس تنگ نپوش آرین....
:::

آرین: کی می‌رسیم؟
چشم غره‌ای بهش رفت و گفت:
این دهمین باره که میپرسی آرین، یکم صبر کن می‌رسیم
لباش آویزون شد و چشمی زمزمه کرد....
ماشین متوقف شد و آرین به سرعت از ماشین بیرون پرید
عدنان: آرین شیطننت نمیکنی، آریا رو هم اذیت نمیکنی
پشت سر هم زنگ درو فشار داد و گفت: آریا اذیت نکنه
منم اذیتش نمیکنم
با باز شدن در و دیدن مردی هیکلی و قد بلند، اخمی کرد و
رو به عدنان گفت: اشتباه اومدیم؟

عدنان: نه درست اومدیم....
به سلیم نگاه کرد و گفت: خیلی وقته ندیدمت...
لبخندی زد و کنار رفت....
سلیم: خوش اومدین.....خوشحالم که میبینمت عدنان
منم همینطوری زمزمه کرد و ادامه داد: نمیدونستم
اینجایی....
نیشخندی زد و گفت: اگه بفهمی چیا شده....پشمت میریزه
عدنان
ابرو بالا انداخت و روی مبل نشست
لبخندی به آرین زد و گفت:
چطوری جوون....من سلیم هستم، پسر عموی عرفان و
دوست آتیلا...
آرین: منم آرینم....همسر عدنان....
چشماش گرد شد و بعد، لگد محکمی به پای عدنان زد
دادی کشید و گفت: چرا جفتک میندازی احمق؟

نیشخندی زد و گفت: حواست به آرین باشه، سنش کمه....

چشم غره‌ای بهش رفت و خفه شویی نثارش کرد
نگاهی به عدنان و سلیم کرد و پرسید: آتیلا و آریا کجان؟
سلیم: آریا داره چرت میزنه، آتیلا هم رفته خرید.... تا یه
ربع دیگه میرسه....

ناگهان تغییر حالت داد و با التماس به عدنان نگاه کرد
سلیم: بیا بهم مشاوره بده....

متعجب نگاهش کرد و پرسید: مشاوره ی چی؟
چنگی به موهاش زد و گفت:

میخوام به آتیلا پیشنهاد ازدواج بدم..... ولی نمیدونم باید
چیکار کنم

آرین: چیبیییی؟؟؟ تو و آتیلا با هم.....

عدنان دستشو روی دهنش گذاشت و چشم غره‌ای بهش
رفت

عدنان: یه دقیقه آروم بگیر.....

سری تکون داد و از عدنان فاصله گرفت

عدنان: راجب تدارکاتش بعدا حرف می‌زنیم..... آرین برو
پیش آریا....

ایشی زمزمه کرد و گفت: الان داری منو میفرستی دنبال
نخود سیاه؟

با لبخند سری تکون داد و به در اشاره کرد

هوفی کشید و سمت اتاق رفت

بدون توجه به حس کنجکاویش و پیچ‌های سلیم و عدنان،
درو بست

سمت تخت رفت و به آریا نگاه کرد

آرین: دیوژ چه جذاب شده....

به آریا خیره شد که توی خواب چیزی رو زمزمه کرد....

خم شد و با دقت به زمزمه هاش گوش داد

با شنیدن نام شخصی چشماش گرد شد و مشت محکمی به
شونه آریا زد

تکون محکمی خورد و بهت زده روی تخت نشست....

به آرین نگاه کرد و بعد از مکث نسبتا طولانی گفت: تو
خواب هم ولم نمیکنی دیوژ؟

پس گردنی نثارش کرد و گفت:

زر نزن، جدا از اینکه دلم برات تنگ شده بود و خوشحالم
از دیدن دوبارت.... زود باش بگو سورنا کیه؟

آب دهندشو قورت داد و خودشو عقب کشید
آریا: شخص خاصی نیست.....حتما اشتباه شنیدی....
نیشخندی زد و گفت: به نفعته بگی آریا....

#پارت_39

هوفی کشید و گفت: خیلی خوب باشه، بیا بشین....
کنارش نشست و منتظر به آریا نگاه کرد....
سکوتش که طولانی شد، ضربه ای به بازوش زد و گفت:
دِ بنال دیگه....
چشم غره ای به آریا رفت و گفت: ازش خوشم میاد، ولی
میترسم بهش بگم
آریا: تو دانشگاه دیدیش؟
سری تکیه داد و گفت:
زیاد با کسی حرف نمیزنه....منم واسه همین زیاد نزدیکش
نمیرم که اذیت نشه
نیشخندی زد و پرسید: از کی تا حالا انقد مهربون شدی
عنتر؟

نگاه خشمگین آریا رو که دید، دستاشو بالا برد و گفت:
تسلیمم، خب یه روز منم همراهات میام، ببینیم این شازده
چجوریاست

آریا: عمرا تو رو ببرم....حتی فکرشم نکن به سورنا
نزدیک شی

ایشی زمزمه کرد و پس گردنی بهش زد
آرین: زر زر نکن آریا، شماره مو میدم بهت حواست باشه
خواستی بری دانشگاه بهم خبر بدی

باشه ای زمزمه کرد و بلند شد: عمو عدنان هم اومده؟
آرین: آره دیگه....راستی مبارکه بابات داره عروس میشه
چشماش گرد شد و گفت: بابام؟؟؟

آرین: آره بابات....سلیم داره نقشه میکشه از بابا جونت
خواستگاری کنه

اخمی کرد و بلند شد: عمرا اجازه بدم.....
پوکر نگاهش کرد و دستشو کشید که روی تخت افتاد
آرین: بتمرگ سر جات عنتر، واسه سورنا غیرتی شو....

لبخندی زد و به سقف اتاق خیره شد
دستشو جلوی صورتش تگون داد و گفت:
آریا....آریا اینجایی؟ الو....رفیق نازنینم از دست رفت.

سری به تاسف تگون داد و بلند شد
آرین: آریا من میرم بیرون، نمیای؟ هان؟
جوابی که نگرفت، لگدی به پاش زد و بعد، بدون توجه به
قیافه مچاله شده ی آریا، از اتاق بیرون رفت.....

#پارت_40

با نزدیک شدن آرین، بحث رو عوض کرد و گفت: آریا
بیدار شد؟

چشم غره‌ای به سلیم رفت و گفت:
آره بیدار شده، منم خرم نفهمیدم بحث و عوض کردین...
عدنان: آرین..... بیا اینجا

اخم محوی روی صورتش نشست و منتظر به آرین نگاه
کرد

زیر لب فحشی نثار عدنان و سلیم کرد و کنار همسرش
نشست

آرین: بهتره بگین قراره چیکار کنین، وگرنه به آتیلا
میگم....

پایان حرفش زنگ در به صدا درآمد و سلیم به سرعت
سمت در رفت

آتیا: انقد بهم نچسب.....نکن....میگم نکن سلیم....آخخ
متعجب ابرو بالا انداخت و با صدای بلند گفت: سلیم حداقل
بزار بیاد داخل بعد شروع....

دست عدنان که روی دهنش نشست، حرفشو خورد
عدنان: بریم خونه میدونم چیکارت کنم آراین....
آب دهنشو قورت داد و به سرعت از عدنان فاصله گرفت
چشم غره ای به آراین رفت و سرشو چرخوند
با دیدن آتیا لبخندی زد و بلند شد

آتیا: خوش اومدین، انتظارشو نداشتم.....
خندید و ضربه ای به شونه آتیا زد
عدنان: خوشحالم که دوباره میبینمت
آراین: واه واه عمه من بود تا اسم آتیا و آریا میومد اخم
می کرد؟ والله که من راضیش کردم وگرنه تا صد سال دیگه
هم نمیومد

لبخند مسخره ای زد و نگاه از آتیلای خندون گرفت
خط و نشونی برای آراین کشید و لب زد: بیچارت میکنم
بچه.....

نیشخندی زد و چند بار ابرو بالا انداخت

آتिला: آریا کو؟ هنوز خوابه؟

آرین: نه بابا بیدار شده، منتها تو رویای معشوق غرق شده
بعد از مکث طولانی، کیسه های خرید رو دست سلیم داد و
با گفتن "الان برمیگردم" سمت اتاق آریا رفت
صدای کوبیده شدن در که بلند شد، سلیم گفت:

خب من برم حلوای آریا رو آماده کنم، آرین تو هم بیا
خرماشو آماده کن، فقط نمیدونم چرا آتिला قاطی کرد چون
خبر داشت

نیشخندی زد و بدون توجه به نگاه برزخی عدنان، همراه
سلیم داخل آشپزخانه رفت.....

#پارت_41

~~~~~

در خونه رو باز کرد و داخل رفت

تاریکی و سکوت خونه نشون میداد که ددی هاش خونه  
نیستند

لباش آویزون شد و زیر لب زمزمه کرد: هیچوقت بدون من بیرون نمی‌رفتن.... یعنی کجا رفتن؟

داخل اتاقش رفت و کیفشو کنار میز گذاشت

بدون عوض کردن لباساش روی تخت دراز کشید

گوشیشو از جیب شلوارش بیرون آورد و شماره آرين رو گرفت.....

\_ الو آرين.....

+ کوفت.... آدم بعد يه هفته به رفیقش زنگ میزنه؟

\_ آرين....

اين بار بغض توی صداش مشهود بود و آرين رو نگران کرد

+ برنا چیزی شده؟

\_.....تنهام...میت‌رسم، میشه بیای اینجا؟

+....اومدیم خونه آريا و آتِلا، ولی صبر کن تا نیم ساعت دیگه میام.

باشه ای گفت و تماس را قطع کرد

پتو رو بالا کشید و تا گردنش بالا آورد

کم کم ترس وجودشو در بر گرفت و بغضش سنگین تر شد

انقدر ترسیده بود که حتی یادش رفت به ددی هاش زنگ  
بزنه

با صدای زنگ گوشی، از فکر بیرون اومد و آیکون سبز  
را فشرد

+ رسیدم برنا، درو باز کن

بدون گفتن حرفی تماس را قطع کرد و به سرعت از اتاق  
بیرون رفت

درو باز کرد و خودشو تو آغوش آرین انداخت  
موهای برنا رو نوازش کرد و گفت: آروم باش برنا.... ببین  
من اومدم...

داخل خونه رفتند و برنا رو روی مبل نشوند  
آرین: چپشده برنا؟ چرا گریه میکنی؟ فرزین و رادان  
چیزی گفتن بهت؟

سرشو به دو طرف تکون و زمزمه کرد:  
وقتی اومدم خونه هیچکدوم نبودن، از قبل هم چیزی بهم  
نگفتن، منم ترسیدم....

خندید و موهاشو به هم ریخت

آرین: پسره دیوونه، میدونی چقد ترسیدم؟ عدنان هم  
میخواست بیاد من نذاشتم...

ببخشیدی زمزمه کرد و اشکاشو پاک کرد

کنار برنا نشست و گفت: سرتو بزار رو پاهام...  
بی حرف روی مبل دراز کشید و سرشو روی پاهاش  
گذاشت  
موهای برنا رو نوازش کرد و گفت: خودم به حساب اون  
دو تا میرسم، نگران نباش...  
باشه ای زمزمه کرد و چشماشو بست

## #پارت\_42

بی توجه به صدای باز شدن در، به نوازش موهای برنا  
ادامه داد  
با صدای رادان، سرشو چرخوند و نگاهش کرد  
رادان: آرین... تو اینجا چیکار میکنی؟  
اخمی کرد و سر برنا رو آروم از روی پاهاش برداشت  
بلند شد و با گفتن "باید باهاتون حرف بزنم" سمت اتاق برنا  
رفت  
داخل اتاق رفت و منتظر رادان و فرزین ماند.

با دیدن آن دو، ابرو بالا انداخت و گفت: میخوام برنا رو ببرم یه ماه پیش ما بمونه.

چشم های هر دو گرد شد و فرزین پرسید: اونوقت برای چی؟

آرین: میخوام حال و هواش عوض شه....

ناخواسته چشم غره‌ای به هر دو رفت و ادامه داد:

کدوم گوری بودین؟ چرا به برنا نگفتین که میرین بیرون؟  
میدونین چه حالی داشت؟

رادان با شرمندگی سرشو پایین انداخت و زمزمه کرد:

قرار بود من بهش بگم ولی....ولی فراموش کردم

پوزخندی زد و گفت:

چهار سال پیش و یادتون رفته؟ شرط و شروط عدنان رو یادتون رفته؟ هر دوتون خوب میدونین که اوایل مخالف بود، ولی بعدش قبول کرد که برنا پیشتون باشه، اگه بفهمه برنا به این حال افتاده دیگه نمیزاره اینجا بمونه

فرزین اخمی کرد و گفت: یکم زیاده روی نمیکنی؟ اتفاق خاصی نیوفتاده....

ضربه نسبتاً محکمی به شونه فرزین زد و پرسید:

اتفاق چهار سال پیش و یادت نیست؟ اون شبی که برنا رو دزدیدن، براش مثل یه کابوس باقی مونده، برای همین شب

موقع خواب یا وقتایی که تنها باشه حس بدی بهش دست  
میده

نگاهی به سر تا پای فرزین انداخت و پوزخندی زد  
آرین: تویی که روانشناسی، نتونستی از رفتارای برنا اینو  
بفهمی؟

حرفی برای گفتن نداشتند

در واقع انقدر شوکه شده بودند که نمیتونستند از خودشون  
دفاع کنند

با صدای بسته شدن در به خودشون اومدند و به سرعت از  
اتاق بیرون رفتند

رادان دست آرین رو کشید و گفت:

نبرش آرین.... عمدی نبود، دیگه نمیزارم اتفاق امروز  
تکرار شه

بدون توجه به حرف هاش دستشو پس زد و ضربه ای به  
شونه برنا زد

آرین: برنا.... برنا.... بیدار شو

چشماشو مالید و روی مبل نشست

برنا: چیشده؟....

دستشو کشید و سمت در رفت: یه مدت پیش ما میمونی....

متعجب پرسید: چی؟ آخه چرا؟

بدون توجه به حرف ها و التماس های فرزین و رادان، رو  
به برنا گفت: واسه تنبیه کردن ددیای عزیزت

## #پارت\_43

بی حرف سری تکون داد و بدون نگاه کردن به ددیاش از  
خونه بیرون رفت

سمت ماشین رفت و سوار شد

سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماشو بست

با صدای باز شدن در و شنیدن غر غر های آرین،  
چشماشو باز کرد: وای این دو تا چقد رو اعصابن، بزمجه  
های خر

اخمی کرد و گفت:

درسته ازشون دلخورم ولی حق نداری راجبشون اینجوری  
حرف بزنی

آرین: گوه نخور برنا، الان میریم خونه به عدنان جواب  
پس بده

هوفی کشید و باشه ای زمزمه کرد

...

ترسیده آب دهنشو قورت داد و به صدای جر و بحث بین  
آرین و عدنان که داخل اتاق خودشون بودند گوش داد  
عدنان چنگی به موهاش زد و غرید:

من بچه رو واسه این دستشون دادم فکر میکردم مراقبش  
آرین: آروم باش، اونا از عمد اینکارو نکردن عدنان  
چشم غره‌ای بهش رفت و گفت: برنا دیگه حق نداره بره  
اونجا، فهمیدی؟

بهت زده زمزمه کرد: اما عدنان.....

عدنان: ولی و اما نداره، فردا که رفتم شرکت، نباید بزاری  
برنا بره اونجا.....

بدون توجه به نگاه مات و مبهوت آرین، از اتاق بیرون  
رفت....

به جای خالی عدنان نگاه کرد و سری به تاسف تکون داد  
از اتاق بیرون رفت و سمت اتاق مهمان رفت  
درو باز کرد و بی حرف روی تخت نشست  
به آرین نگاه کرد و با بغض زمزمه کرد: خیلی عصبیه؟

سری به نشونه مثبت تگون داد و گفت: آره....گفته نباید  
بری پیش فرزین و رادان  
این حرف انقدری سنگین بود که باعث شکستن بغضش شد  
ناراحت، دستاشو دور برنا حلقه کرد و گفت: گریه نکن  
برنا، عدنان واسه خودش گفته....  
موهای برنا رو نوازش کرد  
باید یه فکری می کرد.....

## #پارت\_44

~~~~~

خمیازه ای کشید و چشماشو باز کرد
با دیدن جای خالی عدنان، فهمید که زودتر از روز های
دیگه به شرکت رفته
بلند شد و بعد از شستن صورتش از اتاق بیرون رفت
از نبود عدنان به طور کامل استفاده می کرد و میتونست به
راحتی نقشه ای که کشیده بود رو عملی بکنه.
در اتاق مهمان و باز کرد و سمت تخت رفت

آرین: برنا.....برنا بیدار شو

عکس العملی که از سوی برنا ندید، سری به تاسف تگون داد و از اتاق بیرون رفت

دوباره به اتاقش برگشت و بعد از اینکه به شخص مورد نظرش پیامک ارسال کرد، از اتاق بیرون رفت.

با دیدن برنا که روی مبل نشسته بود، ابرو بالا انداخت و گفت: بالاخره بیدار شدی؟ میخواستم با پارچ آب بیام سراغت....

چشم غره ای به آرین رفت و سرشو به پشتی مبل تکیه داد با صدای زنگ در خندید و سمت در رفت: چقد زود اومدن...

برنا: این وقت روز کیه؟....

جوابی که از آرین نشنید، بلند شد و سمت در رفت با دیدن ددی هاش، متعجب سرجاش ایستاد....

رادان به سمت برنا قدم برداشت و محکم در آغوشش گرفت

بغض در گلوی برنا جا خوش کرد و چشم ها از اشک پر شد

بوسه های پشت سر همی به صورت پسرک زد و زیر لب عذرخواهی کرد

وقتی که فرزین آن دو را در آغوش گرفت، بغض پسرک شکست و اشک صورتشو خیس کرد

فرزین دست زیر چشم های پسرک کشید و گفت: باباهاتو میبخشی؟ یا باید باج بدیم؟

به شوخی گفت و برنا با چشم های خیس خندید

برنا: باید باج بگیرما ولی از اونجا که پسر خوبیم، اینکارو نمیکنم.....

رادان و فرزین همزمان بوسه ای به گونه برنا زدند که صدای آرین بلند شد: گمشین برین خونتون جلو من اینکارارو نکنین.....

برنا: ولی میخوای چی به عمو بگی؟ اون که یه چیز دیگه میگفت....

چشمکی به برنا زد و گفت:

تو برو، عموت با من....میدونم چجوری آرومش کنم.....

به رادان و فرزین نگاه کرد و ادامه داد:

شما دو نفر، لطفا مراقب برنا باشین، چون دفعه دیگه من نمیتونم کاری براتون انجام بدم

سری تکون دادند و بعد از تشکر و خداحافظی از خونه بیرون رفتند

نفس آسوده ای کشید و خودشو روی مبل انداخت

آرین: آخیش اینم حل شد، ولی خدا به دادم برسه....با
عدنان چیکار کنم؟ چی بگم بهش؟

#پارت_45

بلند شد و سمت اتاق رفت
باید خودشو برای تنبیه سختی آماده می‌کرد
میدونست عدنان به راحتی از این کارش نمی‌گذره
پس بهتر بود کمی برای همسرش دلبری کنه تا کمی از
تنبیهش کم بشه

...

در خونه رو باز کرد و با دیدن تاریکی خونه ابرو بالا
انداخت
امکان نداشت که این ساعت، آرین و برنا خوابیده باشند
تصمیم گرفت که اول به برادرزاده‌ش سر بزنه
سمت اتاق مهمان رفت و درو باز کرد
برنا رو که ندید، متعجب نگاهی به کل اتاق انداخت

به یکباره خشم کل وجودشو در برگرفت
نفهمید کی به اتاق خودش و آرين رفت و حتی نفهمید که
کی به پسرک سیلی زد
با دیدن سرخی گونه ی آرين به خودش اومد
سرشو پایین انداخته بود و حتی به عدنان نگاه نمی‌کرد
دست های مشت شده ش که لرزش خفیفی هم داشت دل
عدنان رو به درد آورد
تازه نگاهش به سر و وضع آرين افتاد
موهاشو توی صورتش ریخته بود و سرهمی آبی رنگی
پوشیده بود
مسیر نگاه آرين رو دنبال کرد و به پستونک آبی رنگی
رسید که روی زمین افتاده بود
انقدری عصبانی بود که حتی موقع سیلی زدن پستونکی که
داخل دهنش بود رو ندید
با پشیمونی سمت آرين قدم برداشت اما زمانی که آرين
عقب رفت، سرجاش ایستاد
خم شد و پستونکشو برداشت و بدون نگاه کردن به عدنان
از اتاق بیرون رفت
روی تخت نشست و به موهاش چنگ انداخت
میدونست که آرين از فرستادن برنا قصد بدی نداشته.

اون همیشه مثل یک دوست واقعی کنار برنا بود و همیشه
بهش کمک می‌کرد

این رو هم میدونست که برنا عاشق رادان و فرزین و
نمیتونه به مدت طولانی برنا رو کنار خودش نگه داره.

فقط میخواست این دوری، تنبیهی باشه برای رادان و
فرزین تا مسئولیت پذیر باشند و بیشتر از قبل حواسشون به
برنا باشه

اما با کاری که آرین کرد عصبانی شد و نتونست خشمشو
کنترل کنه

سری تگون داد و افکار مزاحم رو کنار زد
از اتاق بیرون رفت و سمت اتاقی که برای آرین بود، رفت
با دیدنش که روی تخت دراز کشیده بود و مشغول بازی با
ماشینش بود، تعجب کرد

اینجور وقت ها آرین زیر پتو میرفت و آروم گریه میکرد
پس چرا دیگه مثل سابق نیست؟

چرا دیگه با مظلومیت و چشم های درشتش به عدنان نگاه
نمی‌کرد؟

آروم سمت تخت قدم برداشت و کنار آرين نشست
دستشو سمت موهاش برد اما وقتی آرين خودشو عقب
کشيد، دستش از حرکت ايستاد
نفس عمیقی کشيد و گفت: آرين منو نگاه کن
به عدنان چشم دوخت و منتظر نگاهش کرد
نميشد چیزی از چشم های پسرک خواند
نه ميشد غم و ناراحتی و پيدا کرد و نه ميتونست خشم و از
نگاهش بخونه
به آرومی دستشو روی گونه ش گذاشت و وقتی دید که
آرين دستشو پس نزد، لبخند محوی زد
عدنان: متاسفم آرين.....من.....
وسطش حرفش پرید و زمزمه وار گفت:
عصبانی بودی.....میدونم.....وقتی من کاری میکنم و تو
عصبانی میشی اولین کاری که میکنی خالی کردن خشم
رو منه.....
سرشو سمت مخالف عدنان چرخوند و گونه ای که کمی
کبود شده بود رو نشونش داد
آرين: نتیجه ش هم اينه.....

نگاهشو به عدنان داد و گفت:

وقتی هم از کارت پشیمون میشی میای برای معذرت
خواهی.....منم هر بار بخشیدمت عدنان.....ولی به اینم
فکر کردی که ممکنه این چیزا یادم بمونه؟ فکر کردی
وقتی بهم سیلی میزنی چه حسی بهم دست میده؟.....
پوزخندی زد و این بار تونست بغض و تو صداش تشخیص
بده

آرین: همه چی با معذرت خواهی حل نمیشه عدنان....همه
چی با "بخشید" و "متاسفم" درست نمیشه
لبخند تلخی زد و زمزمه کرد:

میدونم که اینا رو میدونی....ولی گاهی وقتا لازمه بهت
یادآوری کنم.....من صبور نیستم عدنان، اینو خودتم
میدونی

دیگه نمیتونست تحمل کنه

از کمر آرین گرفت و پسرک و روی پاهاش نشوند
توجهی به تقلاهای آرین نکرد و دستاشو دورش حلقه کرد
صورتشو بوسه باران کرد و زمزمه وار گفت:
بخشید بخشید.....قول میدم دیگه همچین کاری نکنم، قول
میدم زود عصبانی نشم

اشک های آرين رو پاک کرد و ادامه داد: ميشه منو
ببخشي؟ ميشه؟....

سرشو به دو طرف تڪون داد و نچي گفت

#پارت_47

پيشونيشو بوسيد و گفت: پس هر كاري ميكنم تا منو ببخشي
سري تڪون داد و سعي كرد از عدنان فاصله بگيره
حلقه دستاشو محكم تر كرد و گفت:

آرين....ميخواي قهر باش ميخواي داد بزن ميخواي فحش
بده.....ولي اينو بدون در هر صورت جات تو بغل منه و
حق نداري ازم فاصله بگيري...

دروغ بود اگه ميگفت با اين حرف دلش نلرزيد

سرشو خم كرد و بوسه اي به لباي آرين زد

نه همراهي كرد و نه عقب كشيد

لباشو به لباش چسبوند و بوسه عميقي به اون تكه گوشت
شيرين زد

سرشو عقب برد و به چشم های بسته آراین نگاه کرد و
لبخندی زد

روی تخت دراز کشید و آراین رو کنار خودش خوابوند
بخاطر یک نفره بودن تخت، مجبور بود به عدنان بچسبه...
دستشو دور کمرش حلقه کرد و بوسه ای به گردن سفیدش
زد

آراین: نکن.....

ابرو بالا انداخت و این بار گازی از گردنش گرفت که
آراین آخی گفت و سرشو سمت عدنان چرخوند
آراین: وحشی.....

گونشو بوسید و گفت: تو منو وحشی میکنی.....

پوزخندی زد و سکوت کرد

نگاهی به لباسش انداخت و گفت:

اینو پوشیدی تا برای ددی دلبری کنی لیمو شیرین؟

لرزش شونه های آراین رو که دید، متعجب نیم خیز شد و
به صورت پسرک نگاه کرد

با دیدن اشک هایی که صورت آراین رو خیس کرده بود،
بهت زده زمزمه اسمشو زمزمه کرد.....

از روی تخت بلند شد و بدون نگاه کردن به عدنان گفت:

انقد شاهکار تو یادم ننداز... انقد احمق بودنمو یادم ننداز،
احمق بودم که میخواستم با دلبری کردن آرومت
کنم..... اونموقع به من نگاه نکردی، بعد الان.....
نگاهشو از عدنان گرفت و از اتاق بیرون رفت
حالا عدنان موند و عذاب وجدان و ذهنی پر از
پشیمونی.....

#پارت_48

تا صبح خواب به چشماش نیومد
نه می‌تونست پیش آرین بره و نه می‌تونست تو اتاق بمونه
سردرد بدی داشت و نمی‌تونست درست فکر کنه
باید چیکار می‌کرد؟
معذرت خواهی؟
جایی برای عذرخواهی باقی نمونده و این کلمه نمیتونه
ترکی که روی قلب آرین بوجود اومده بود و محو کنه
ابراز پشیمونی می‌کرد؟

این هم چاره کار نیست، تنها زخمی که به دل آراین زده بود
و عمیق تر میکرد

هیچ چیزی به ذهنش نمی‌رسید

از طرفی نگران آراین بود و می‌ترسید بلایی سر خودش
بیاره

اون پسر دنیای عدنان بود و حتی لحظه ای نمی‌تونست نبود
آراین رو تصور کنه

نمی‌تونست!

سرش تیری کشید و باعث شد چشماشو محکم ببنده

تحمل فضای اتاق سخت شده بود

نفس کشیدن سخت شده بود

بلند شد و از اتاق بیرون رفت

با دیدن آراین که روی مبل خوابیده بود، تیری به قلبش وارد
شد

چطور تونست روی لیمو شیرینش دست بلند کنه؟

نمیتونست به صورت معصومش نگاه کنه

حتی با اینکه خواب بود و حضور عدنان و حس نمی‌کرد!

داخل اتاقشون رفت و بعد از گرفتن پتوی تابستونه، از اتاق
خارج شد

سمت آرین رفت و به آرومی پتو رو روی همسرش کشید
نگاهشو از آرین گرفت و بعد از برداشتن سویچ ماشین از
خونه بیرون رفت....

ساعت ها در شهر دور زد و چرخید و فکر کرد
اما به هیچ نتیجه ای نرسید

حتی اگه به خونه برمیگشت هم نمی‌تونست کاری کنه
نکنه آرین هیچوقت عدنان رو نبخشه؟

نکنه بخواد برای مدتی جدا از عدنان زندگی کنه؟

به بهونه دوری

به بهونه تنهایی

به بهونه فکر کردن

به هر بهونه ای که باشه، هیچوقت اجازه نمیده که آرین
ازش فاصله بگیره

#پارت_49

نفهمید کی به خونه رسید و نفهمید کی کنار آرین نشست

به صورت زیبایش نگاه کرد و آروم گونشو نوازش کرد
کبودی روی گونه ش کمی، فقط کمی محو شده بود
خم شد و بوسه ای به گونه ش زد و متوجه لرزش پلک
هایش شد

بلند شد و سمت اتاق رفت

نمیخواست آرین و ناراحت کنه و یادآور اتفاق دیشب بشه
لباساشو درآورد و تنها شلوار مشکی رنگی پوشید و از
اتاق بیرون رفت

سمت آشپزخونه رفت و آرین رو دید که تنها لباس زیر
پوشیده بود که طرح باب اسفنجی داشت و مشغول درست
کردن املت بود

بدون اینکه به عدنان نگاه کنه گفت: داره آماده میشه، لطفا
چای بریز....

نمیشد دلخوری یا سردی رو از صداش تشخیص داد

باشه ای گفت و کاری که گفته بود و انجام داد

روی صندلی نشست و منتظر به آرین نگاه کرد

به کمرش نگاه کرد و پوستی که قرمز شده بود توجه عدنان
رو جلب کرد

عدنان: با خودت چیکار کردی که پشتت قرمز شده؟

ماهیتابه رو روی میز گذاشت و بعد از نشستن روی
صندلی، گفت:

نصف شب از روی مبل افتادم، احتمالا واسه اون.....

سری تکون داد و پرسید: میخوای امروز بریم بیرون؟
آرین:.....نمیدونم، حوصله ندارم بهتره یه وقت دیگه بریم
عدنان: بریم پیش سینا و مهداد؟

سری به نشونه منفی تکون داد و لقمه ای رو داخل دهنش
گذاشت

عدنان: آرین....میشه لجبازی رو بزاری کنار؟

بالاخره به عدنان نگاه کرد و گفت:

باشه....میخوام یه مدت تنها باشم، میرم کلبه جنگلی، لطفا
تا وقتی که نگفتم اونجا نیا

گفت و توجهی به قیافه مات و مبهوت عدنان نکرد

اون چیزی که ازش می ترسید سرش اومد

نباید اجازه بده آرین بره

اما نمی تونست حرف بزنه

انگار که وزنه ای سنگین به زبانش وصل کرده باشند

عدنان: آرین.....

نگاهشو از عدنان گرفت و بدون توجه به حرفاش سمت
اتاق رفت

عدنان حرف می‌زد و آرین ذره ای بهش اهمیت نمی‌داد
لباساشو داخل چمدون ریخت و زیپ چمدون و بست
عدنان: آرین صبر کن....

نگاهش کرد و به سردی گفت: بفرما، چی میخوای بگی؟
سکوت عدنان و که دید، پوزخندی زد و ادامه داد: حالا که
حرفی نداری، منم میرم.....خدافظ

دسته چمدون و برداشت و از اتاق بیرون رفت
مات و مبهوت به جای خالی آرین نگاه کرد
آرین رفت؟

به همین سادگی؟

نه نباید این اتفاق می افتاد

به سرعت از اتاق بیرون رفت و با ندیدن سویچ ماشین،
از خونه بیرون رفت

اسمشو فریاد زد و آرین نشنید

شاید هم شنید و خودشو به نشنیدن زده بود

ماشین و روشن کرد و با سرعت زیاد شروع به حرکت کرد و عدنانی که نفس نفس زنان به دنبال ماشین می دوید رو پشت سر گذاشت.....

ایستاد و همچنان نگاهش به ماشین بود
ای کاش زمان به عقب برمیگشت و کار درست رو انجام میداد

ای کاش در اون لحظه دستش می شکست و به آرین سیلی نمی زد

الان باید چیکار می کرد؟

به حرف آرین گوش می داد و دنبالش نمی رفت؟

یا باید صبر می کرد تا زمان همه چیز و درست کنه؟

گذر زمان هیچ چیزی و درست نمیکنه

بهتر بود به دیدن عرفان و کارلوس بره و باهاشون صحبت کنه....

دو ساعت بعد

لیوان قهوه رو از عرفان گرفت و ممنومی زمزمه کرد

کارلوس: نتوانستی منصرفش کنی؟

سری به نشونه منفی تکون داد و گفت: به حرفم گوش نداد،
چمدونشو بست و رفت

پوزخندی زد و ادامه داد:

تقصیر منه.... الان که فکر میکنم میبینم هیچوقت به
احساسات آرین اهمیت ندادم

دستشو روی شونه برادرش گذاشت و گفت:

تو همیشه بهش اهمیت میدادی، فقط..... فقط باید رو
اعصابت کار کنی

کارلوس: عرفان عزیزم، بهتر نیست چیزی نگی؟

آب دهنشو قورت داد و غلط کردمی زمزمه کرد

کارلوس: عدنان، بهتره بزاری آرین تنها باشه، باید کمی
فکر کنه، اینجوری برای جفتتون بهتره

زمزمه وار گفت: یعنی همه چیز درست میشه؟

عرفان: نه داداش، اون آرینی که من می‌شناسم تا آخرش
عمرش تو رو نمی‌بخشه

ضربه محکمی به سر عرفان زد و گفت: عزیزم بهتر
نیست به غذا سر بزنی؟

لبخند مسخره ای زد و بی حرف سمت آشپزخونه رفت

#پارت_51

~~~~~

هوفی کشید و زیر لب زمزمه کرد: امیدوارم کار اشتباهی  
انجام نداده باشم  
با ضربه ای که به پشت گردنش خورد آخی گفت و به سینا  
نگاه کرد  
سینا: انقد چس ناله کردی واسه من، حالا داری زر زر  
میکنی که کار اشتباهی انجام نداده باشی؟....  
چشم غره‌ای به سینا رفت و گفت:  
من چقد خرم که اومدم پیش تو، میرفتم پیش شایان بهتر بود  
سینا: تو واقعا خری آری، به عدنان گفتم میری کلبه  
جنگلی ولی از اینجا سر در آوردی.....اگه بره اونجا و  
ببینه نیستی میدونی چقدر نگرانتم میشه؟

آرین: به جهنم، بزار نگران بشه دلم خنک میشه، زرت و  
زرت میزنه تو صورتم بعدش یه ببخشید خشک و خالی  
تحویل میده، تو جای من باشی چیکار میکنی؟  
سری به تاسف تکون داد و گفت:

اگه جای تو بودم به جای این بچه بازیا و قهر و آشتی  
کردنا، بهش میگفتم دردم چیه.

دستشو روی شونه آرین گذاشت و ادامه داد:

نمیگم عدنان مقصر نیست، هر دوی شما مقصرین، آرین  
تو باید بهش میگفتی، نه اینکه بریزی تو خودت و آخرش  
اینجوری بشه

ناراحت سرشو پایین انداخت و سکوت کرد

حرف های سینا حقیقت محض بود

با یادآوری چهره ناراحت و پشیمون عدنان و رفتاری که  
در مقابلش داشت، ناراحتیش بیشتر از قبل شد

سینا: میخوای به عدنان زنگ بزنی؟

سرشو که به دو طرف تکون داد، چشماش گرد شد و  
پرسید:

چی؟ تو که الان پشیمونی پس دردت چیه؟

آرین: میخوام برم کلبه جنگلی.....

ضربه ای به پیشونیش زد و زمزمه وار گفت: آخه چرا؟  
الان که مشکل حل شده.

آرین: میخوام از تنهاییم و مجردی موقت لذت  
ببرم.....میگم تو هم بیا با هم ببریم.

سینا: تو دیوونه ای آرین.

نیشخندی زد و گفت:

میدونم، اگه دیوونه نبودم عدنان عاشقم نمیشد  
خود شیفته ای زمزمه کرد و پرسید: واسه شام چی  
میخوای؟

آرین: پیتزا میخوام، لطفا خونگی باشه.

چشم غره ای به آرین رفت

میدونست که سینا تو درست کردن پیتزای خونگی ضعیفه  
و از عمد اینو گفته بود

آرین: شوخی کردم چرا قیافه میگیری؟ هر چی درست کنی  
میخورم، اصن املت درست کن.....

خندید و باشه ای گفت

با صدای زنگ در، متعجب مسیرشو تغییر داد و سمت در  
رفت

درو باز کرد و با دیدن مهداد، لبخندی زد

دستاشو دور گردنش حلقه کرد و لباسو محکم بوسید

خندید و گفت:

انقد دلت برام تنگ شده بود چشم آبی من؟  
سری تکون داد و این بار بوسه ای به چونه ش زد  
برقی که داخل چشم های آبی رنگش بود و دوست داشت

#پارت\_52

نگاهش که به چمدون افتاد، متعجب پرسید: مهمون داریم؟  
سینا: آره، آرین با عدنان دعوا کرده واسه یه مدت اومده  
اینجا

مهداد: دعوا سر چی بوده؟

آرین: سر هیچ و پوچ....

به آرین نگاه کرد و لبخندی زد: خوش اومدی آرین....

ممنونمی زمزمه کرد و گفت:

دیگه شرمنده مزاحم شدم، سینا هم زر میزنه من فردا میرم  
کلبه....

چشم غره ای به سینا رفت و گفت:

اون که بله ولی پیش ما بمون، حداقل ما کنارتیم، بری کلبه  
تنها میمونی

آرین: ممنونم ولی من میرم، از عدنان بعید نیست یهو میره  
کلبه ببینه من نیستم نگران میشه  
نیشخندی زد و گفت:

تو تا همین چند دقیقه پیش نمیگفتی بزار عدنان نگران بشه  
دلم خنک میشه؟

لبخند زوری زد و خفه شویی گفت

مهداد: هر طور خودت راحتی آرین، اگه به مشکلی  
برخوردی با ما درمیون بزار

باشه ای زمزمه کرد و رو به سینا گفت: آقای مهمون نواز  
من گشنمه

سینا: کارد بخوره به اون شکمت....

اخمی کرد و هشدار گونه صداش زد که گفت:

والا خب هر چی اوردم و خورده دیگه چیزی نمونده

مهداد: خب بهم زنگ میزدی.....

سینا: یادم رفت، الانم زنگ بزن غذا سفارش بده

باشه ای گفت و گوشیشو برداشت....

...

آرین: آخ ترکیدم....

نیشخندی زد و گفت: زنگ بزنم عدنان بیاد؟

آرین: لازم نکرده.....

سینا: بیاد تو هضم غذا کمکت کنه

مهداد چشم غره ای به سینا رفت و رو به آرین گفت: برو  
استراحت کن ما اینا رو جمع میکنیم

سری به دو طرف تکون داد که سینا گفت:

خستگی از سر و روت میاره بچه، برو بخواب

ممنونمی گفت و بعد از گفتن "شب بخیر" سمت اتاق  
رفت....

درو باز کرد و سمت چمدونش رفت

وقتی یادش میومد که چه حرف هایی به عدنان زده بود از  
خودش و رفتاری که داشت خجالت می کشید

اما از طرفی به خودش حق میداد

آرین: اصن دوست داشتم اون جوری حرف زدم.....یعنی  
الان چیکار میکنه؟ نکنه فراموش کرده؟ نکنه یه وقت بیاد  
بگه جدا شیم؟.....هووووففف عجب غلطی کردم

بعد از عوض کردن لباساش، خودشو روی تخت انداخت و زمزمه وار گفت: از دلش درمیارم....

...

خمیازه ای کشید و چشماشو به آرومی باز کرد  
بلند شد و بی توجه به سر و وضعش که تنها تیشرت  
گشادی تنش بود، از اتاق بیرون رفت  
سمت آشپزخونه رفت و با دیدن کاغذی که روی میز بود،  
ابرو بالا انداخت

کاغذ و برداشت و شروع کردن به خوندن....

"سلام خره، من دارم میرم کلبه، گفتم قبل رفتنم یه نوشته  
ای چیزی برات بزارم نگرانم نشی، خاک بر سرت رییدی  
به هر چی مهمون نوازی، با شکم خالی منو فرستادی  
بیرون بیشعور، عین خرس گریزلی میخوابی والا من جای  
شوهرت بودم یه جوری میکردمت تا یه ماه عین پنگوئن  
راه بری، بعدا تلافی میکنم، بای"  
آروم خندید و دیوونه ای زمزمه کرد

مهداد: به چی میخندی؟

شونه هاش از ترس بالا پرید و با چشمای گرد شده سمت  
مهداد چرخید

سینا: مگه سرکار نرفتی؟

از پشت دست دور کمرش انداخت و گردنشو بوسید

مهداد: میخوام به خودم استراحت بدم و با همسر عزیزم  
برم عشق و حال و تفریح

لبخندی زد و گفت:

رمانتیک شدی، فکر کنم باید آرین و مجبور کنم یه مدت  
اینجا زندگی کنه، یه شبه تاثیر زیادی روت گذاشته

مهداد: دقیقا.....اون چیه؟

به کاغذ اشاره کرد و به سینا چشم دوخت

سری به تاسف تکون داد و خندید

سینا: رفته کلبه، کلی حرف بارم کرده، خدا به عدنان صبر  
بده.....

خندید و نگاهی به سر تا پای سینا انداخت

بوسه ای به لاله گوشش زد و گفت:

بهت گفته بودم وقتی لباسای منو میپوشی سکسی تر میشی؟

لب گزید و زمزمه کرد:

خب باید از راه های دیگه راضیت کنم....

دست زیر رونش انداخت و سینا رو روی میز گذاشت

نوک بینیشو بوسید و پرسید: برای چی راضیم کنی؟

سرشو پایین انداخت و سکوت کرد

می‌ترسید دوباره اون موضوع و پیش بکشه

چرا که طاقت دوری و بی محلی مهداد رو نداشت

دست زیر چونه ش انداخت و سرشو بالا آورد

مهداد: نمیخوای چیزی بگی؟

بدون اینکه نگاهش کنه، گفت: هنوزم مخالفی؟ نظرت عوض نشده؟

با قاطعیت گفت: نه، نمیخوام بچه داشته باشیم....

بغض کرد و چیزی نگفت

مهداد رو کنار زد و از روی میز پایین پرید

از آشپزخونه بیرون رفت و با صدای مهداد بغضش بی صدا شکست:

من هیچوقت نظرم عوض نمیشه سینا، اینو تو سرت فرو کن

نگاه اشکیشو به مهداد داد و توجهی به چهره بهت زده  
همسرش نکرد

سمت اتاقی که نزدیک به دو سال بود به کسی اجازه ورود  
به اونجا رو نمی‌داد، رفت.

حتی نمی‌داشت مهداد وارد این اتاق بشه

درو قفل کرد و نگاهش دور اتاق چرخوند

از دو سال پیش شروع کرده بود به پر کردن این اتاق...

مهداد هم از وجود این این وسایل خبر نداشت

نگاه از کمد سفید رنگ و عروسک های ریز و درشت

گرفت و به تخت سفید رنگی که کنار پنجره بود چشم

دوخت

چرا فکر می‌کرد نظر مهداد عوض میشه؟

دست زیر چشماش کشید و سمت صندلی گهواره ای (راک)

رفت و روی صندلی نشست

چشماشو بست و قطره اشکی از چشمش چکید

با صدای در، سکوت کرد و چیزی نگفت  
مهداد: سینا....درو باز کن باید حرف بزنیم  
پوزخندی زد و پرسید: در چه مورد؟  
مهداد: همون موضوعی که بخاطرش اینجوری رفتار  
میکنی.....

چشماشو بست و گفت: نمیخوام حرف بزنم، لطفا تنهام بزار  
برخلاف انتظارش، باشه ای گفت و صدای قدم هاش نشون  
از دور شدنش می داد  
لبخندی تلخی زد

ای کاش همه چیز اونطور که می خواست پیش می رفت  
همیشه رویای پسرک مو طلایی رو می دید که سمتش  
می دوید و او را "بابا" صدا می زد  
بلند شد و سمت کمد رفت

با نگاه به لباس های رنگارنگی که آویزان بود، قلبش به  
درد اومد  
زمزمه وار گفت:

به چه امیدی این لباسا رو خریدم؟ به چه امیدی این اتاق و  
آماده کردم؟  
اشکاشو پاک کرد و سمت در رفت....

در اتاق و قفل کرد و با صدای مهداد سرشو چرخوند: چه عجب بیرون اومدی...

بدون گفتن حرفی، سمت اتاق خودش و مهداد رفت.....

بعد از پوشیدن لباس مناسب، بدون جواب دادن به سوال مهداد که پرسید "داری کجا میری؟" سمت در رفت.....

به تنهایی نیاز داشت

به هوای تازه

به جایی که باعث آرامش قلب و روح سینا بشه

#پارت\_55

نمی‌تونست پیش مادرش یا داییش بره

احتمال اینکه دعوایی بین مهداد و دایی حسام پیش بیاد خیلی زیاد....

آرین و عدنان هم مشکلات خودشون و داشتن

هوفی کشید و زمزمه وار گفت:

نمیتونم مزاحم رفیقام بشم، بهتره فقط قدم بزنم  
انقدر در فکر و خیال غرق شده بود که حتی متوجه نشد به  
پارک رسیده

با دردی که تو سرش پیچید، به خودش اومد و آخ ریزی  
گفت

به پسر بچه ای نگاه کرد که توپ به دست در چند قدمیش  
ایستاده بود

\_ ببخشید عمو....

لبخند محوی زد و گفت: اشکالی نداره...

دستی برای سینا تگون داد و از او فاصله گرفت

به بچه هایی نگاه کرد که همراه با پدر و مادرشون به  
پارک اومده بودند

سرشو چرخوند و به دختر بچه ای نگاه کرد که بخاطر آب  
شدن بستنیش گریه میکرد

با صدای خنده ای که به گوشش رسید، نگاهشو از دخترک  
گرفت و به دو پسری نگاه کرد که از شباهت زیادشون  
مشخص بود دوقلو هستند و در کنار دوستاشون، شاد و  
خوشحال بودند

لبخند تلخی زد و چشم از آن دو گرفت

نفس عمیقی کشید و سعی کرد بغضی که در گلو جا خوش کرده بود و پس بزنه

سری تکون داد تا افکار شیرین و در عین حال آزار دهنده از سرش بیرون بره...

به راه رفتن ادامه داد و از پارک بیرون رفت

نزدیک به چند ساعت بود که از خونه بیرون زده بود و مهداد حتی یک بار هم بهش زنگ نزد

شروع کرد با خود حرف زدن:

به خودش زحمت نمیده یه خبر ازم بگیره، مردک بیشعور....

هوا کم کم رو به تاریکی میرفت

بهتر بود به خونه بره

دستی به موهایش کشید و سرعت قدم هاشو بیشتر کرد.....

به خونه که رسید، زنگ درو فشار داد و چند ثانیه بعد، در باز شد

داخل خونه رفت و با دیدن دودی که خونه رو پر کرده بود، چشماش گرد شد

ترسیده به قدم هاش سرعت بخشید و نگاهش به مهداد افتاد که روی مبل نشسته بود و سیگار می کشید

رو به روش ایستاد و گفت: مهداد زده به سرت....

مهداد: کجا بودی؟

پوزخندی زد و گفت:

میخواستی بدونی کجام میتونستی بهم زنگ بزنی

دود سیگار و تو صورتش خالی کرد و گفت: گوشیت خاموش بود

لعنتی به خودش فرستاد و قدمی عقب رفت

سینا: من نمیدونستم....میشه اون سیگار کوفتی رو بزاری کنار؟

دستشو کشید که سینا روی مهداد افتاد

متعجب نگاهش کرد که مهداد سرشو به سینه همسرش چسبوند

با حرف هایی که از زبون مهداد شنید، تعجبش لحظه به لحظه بیشتر می شد:

من میترسم، میترسم با اومدن بچه دیگه مثل سابق بهم توجه  
نکنی، میترسم عشقت بهم کم شه....

سرشو بلند کرد و به سینا خیره شد

مهداد: تو میدونی چقد دوست دارم، میدونی جونمم برات  
میدم، تو اگه نگاهت و توجهت به یکی دیگه باشه من  
حسادت میکنم، حتی اگه اون شخص بچمون باشه....

دست دور گردنش انداخت و سرشو به سینش چسبوند

یاد اتفاقات چهار سال پیش افتاد

در آن هوای پاییزی

داخل جنگل و زیر بارون

همون لحظه بود که نتوانست جلوی احساساتشو بگیره و کم  
کم عاشق مهداد شد

مرد حسودی بود و تمام توجهات سینا رو برای خودش  
میخواست

بوسه ای به سرش زد و گفت: ببخشید مهداد

متعجب نگاهش کرد و پرسید: برای چی؟

با شرمندگی زمزمه کرد:

حتما این اواخر بهت توجه نکردم، ببخشید که اذیت شدی

مهداد: اشتباهه.....

گونه سینا رو نوازش کرد و ادامه داد:

بهم قول بده، قول بده که همیشه بهم توجه میکنی، حتی وقتی که بچه اومد.... اگه قول بدی شاید نظرم عوض بشه قسمت آخر جملشو با شیطننت گفت و چشمکی به سینا زد پیشونی به پیشونیش چسبوند و گفت: قول میدم.....تو هم دیگه سیگار نکش

## #پارت\_57

باشه ای زمزمه کرد و لباشو آروم بوسید خوشحال بود که این مسئله تموم شده تصور ورود بچه ای به جمع دو نفره شون، قلبشو سرشار از شادی می کرد...

بلند شد و دست مهداد و گرفت

سینا: بیا میخوام یه چیزی نشونت بدم...

لبخندی زد و همراه سینا به سمت همون اتاق رفت

مهداد: یعنی قراره ببینم داخل این اتاق چیه؟

سری به نشونه مثبت تکون داد که مهداد ادامه داد:

پس بازش کن ببینم تو این اتاق چه خبره....

در اتاق و باز کرد که مهداد به سرعت داخل رفت  
با دهانی باز و چشم هایی که از کاسه بیرون زده بود به  
وسایلی که داخل اتاق چیده شده بود نگاه کرد  
تخت سفید رنگ و صندلی گهواره ای که کنار پنجره قرار  
داشت.....

هر لحظه تعجبش بیشتر می شد  
در کنار این حس، شادی عجیبی بود که در سلول های تنش  
جریان پیدا کرد  
سمت سینا چرخید و پرسید:

چجوری بدون اینکه من بفهمم اینا رو آوردی تو خونه؟  
نیشخندی زد و گفت:

اون روزایی که تا دیر وقت تو شرکت کار میکردی،  
وسایل و میوردم خونه....

به سرعت سمتش رفت و محکم در آغوشش گرفت  
سینا: یواش تر بابا.... آخخخ له شدم مهداد

لباشو محکم بوسید و بعد، گازی از لب پایش گرفت  
مشتی به بازوش زد و زیر لب فحشی نثارش کرد

سینا: میبینم که خیلی خوشت اومده، یه وقت بچه اومد منو  
فراموش نکنی....

گونشو نوازش کرد و به چشمای آبیش نگاه کرد  
این چشم ها دنیای مهداد بود  
میتونست تا آخر عمرش تو دریای نگاهش غرق بشه  
لبخندش رنگ می‌بخشید به دنیای تیره و تار مهداد

## #پارت\_58

لباش شیرین تر از عسل  
آغوشش گرم تر از خورشید  
احم هاش.....  
امان از احم هاش که با ناز و دلبری همراه بود  
سینا: خوردی منو، چرا اینجوری نگاه میکنی؟  
دستشو گرفت و از اتاق بیرون رفتند  
سینا: کجا میبری منو؟ مهداد جواب بده...چرا یهو قاطی  
میکنی؟  
قبل از رسیدن به تخت، سمت سینا چرخید و لباسشو از  
تنش بیرون کشید  
قدمی عقب رفت و چشم غره‌ای نثار مهداد کرد

سینا: فکر رابطه رو از سرت بیرون کن، دستت بهم بخوره  
گازت میگیرم

نیشخندی زد و دست سینا رو کشید که روی تخت افتاد  
مهداد: اگه میتونی گاز بگیر....

مچ دستاشو با یک دست گرفت و بالای سرش برد  
لگدی به پای مهداد زد و گفت:

بلند شو از روم نره غول، اصلا من راضی نیستم....

نوک سینشو بین انگشتاش گرفت و پیچوند که آخ ریزی از  
دهان سینا بیرون پرید

سینا: وحشی بازی و بزار کنار.....

ابرو بالا انداخت و گفت: باشه عزیزم، هر جور تو  
بخوای.....

~~~~~

دستاشو به هم کوبید و گفت:

این شد یه چیزی....حالا میتونم راحت به کارام برسم

از همان موقع که به کلبه اومده بود، سمت اتاق زیر
شیروونی رفته و تمام وسایلشو از چمدون و کیفش بیرون
ریخته بود

به غیر از لباس زیرش، بقیه لباساشو درآورد و پستونکشو
داخل دهنش گذاشت

عروسکشو برداشت و روی تخت دراز کشید
باید پیش عدنان میرفت و باهاش آشتی میکرد؟
یا منتظر میموند تا عدنان به سراغش بیاد و ازش
عذرخواهی کنه؟
نمی‌دونست.....

شاید هم سعی می‌کرد به این موضوع بی توجهی کنه و از
تنهایی که نصیبش شده لذت ببره
پتو رو تا سینهش بالا کشید و زیر لب زمزمه کرد:
یکم بخوابم، بعدشم میرم فیلم میبینم
نفس عمیقی کشید و چشماشو بست

با صدای کوبیده شدن در، تگون محکمی خورد و چشماشو باز کرد

بلند شد و به سرعت از اتاق بیرون رفت
انقدر ترسیده بود که یادش رفته بود به غیر از لباس زیر، لباس دیگه ای تنش نیست

با دیدن عدنان، سر جاش ایستاد و بهت زده نگاهش کرد
توقعشو نداشت که به این زودی به دنبالش بیاد
چشمش به آرین خورد و با دیدن برهنه بودنش اخماش تو هم رفت

عدنان: این چه سر و وضعیه؟ هاااان؟؟؟؟
چشماشو محکم بست و آب دهنشو قورت داد
صدای قدم هاش نشون میداد که بهش نزدیک شده و با فکر به اینکه قراره سیلی به صورتش بزنه، دستشو سپر صورتش کرد: نزن، نزن ببخشید....

عکس العملی که از عدنان ندید، دستشو به آرومی پایین آورد

عدنان: انقد از من میترسی؟....
پوزخندی زد و گفت:

نمیت‌رسم، وقتی عصبانی باشی اولین کاری که میکنی اینه
که بزنی تو صورتم، منم کیسه بوکست نیستم، نمیخوام
صورتم داغون شه

با ناراحتی به آرین نگاه کرد و بهش نزدیک شد
دستشو دورش حلقه کرد و موهاشو نوازش کرد
سرشو به سینهش چسبوند و دستشو دور کمرش انداخت
دلش برای آغوش گرم عدنان تنگ شده بود
عدنان: میای بریم بیرون؟....

برخلاف انتظارش، آره ای گفت و بعد، داخل اتاق رفت
روی مبل نشست و منتظر آرین ماند....
بعد از گذشت نیم ساعت، با صدای آرین سر بلند کرد: من
آمادم، بریم....

گویا قرار بود امروز به عدنان سخت بگذره
چرا که آرین دست روی غیرت عدنان گذاشته بود
تنگ ترین شلوارشو پوشیده بود و گردی باسنش جلب توجه
می‌کرد

میدونست که نمیتونه حرفی بزنه
ممکن بود آرین از بیرون رفتن پشیمون بشه

پس به ناچار، بدون اینکه حرفی بزنه بلند شد و از کلبه بیرون رفت....

آرین که سوار ماشین شد، با سرعت نسبتاً زیادی حرکت کرد

هیچکدام حرف نمی‌زدند و تنها موزیک ملایمی بود که درون ماشین پخش می‌شد

زیر چشمی به عدنان نگاه کرد و گفت: داریم کجا میریم ددی؟

لبخند محوی زد و در جواب سوالش گفت: برج میلاد.....

آرین: اونجا برای چی؟

عدنان: شام بخوریم.....

ابرو بالا انداخت و ترجیح داد حرفی نزنه.....

کمی تو جاش تکون خورد و گفت: میخاره ددی....

عدنان: کجات؟

آرین: ماتحت....چیکار کنم؟

زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:

تا تو باشی شلوار تنگ نیوشی، باید صبر کنی...

لباش آویزون شد و چشمی گفت...

دو ساعت بعد

نگاهی به برج انداخت و گفت: خیلی وقته نیومدم اینجا....
عدنان: پس خوبه که اینجا رو انتخاب کردم.....بریم
داخل...

سری تگون داد و به دنبال ددیش از ورودی برج گذشت
زودتر از ددیش داخل آسانسور رفت و منتظر ماند
عدنان داخل رفت و بعد از اینکه در بسته شد، پشتشو به
ددیش کرد و شلوارشو تا زیر زانو پایین کشید
عدنان: مثل اینکه کونت بدجور میخاره آره؟

آرین: ددی بیخیال برج میلاده ها، تا برسیم بالا یه دور
کامل رفتی و اومدی

دستش که روی باسنش نشست، حس خوبی بهش دست داد
و بیشتر از قبل خم شد
ناگهان آسانسور ایستاد

سرشو به سمت ددیش چرخوند که با وحشت به در
آسانسور چشم دوخته بود

شلوارشو بالا کشید دکمه شو بست که در همان لحظه در
باز شد و خانم و آقای داخل رفتند

زیر چشمی نگاهی به ددیش انداخت و ریز ریز خندید
نیشگونی از بازوی آرین گرفت که به خاطر یهویی بودن
کارش، آخ بلندی گفت
مرد به سمتشون چرخید که آرین لبخند مسخره ای زد و
نگاه از مرد گرفت
با ایستادن آسانسور و باز شدن در، قدم به بیرون گذاشتند
آستین لباسشو کشید و لب زد: بریم خونه ددی.....
ابرو بالا انداخت و پرسید: برای چی؟
آرین: بغل ددی و میخوام.....
لبخندی زد و موهاشو به هم ریخت
با صدای شخصی، سرشو چرخوند و به دختری که با
چشمای گرد شده نگاهش می کرد، چشم دوخت: آرین
خودتی؟.....
با تعجب نگاهش کرد و گفت: به جا نیوردم، شما؟

چشم غره ای بهش رفت و مشتی به بازوش کوبید
آنا: منو یادت نمیاد؟ آنا هستم....تنها رفیقت تو غربت....
چشماش گرد شد و ذوق زده گفت:

آنا؟ آنا رابینسون؟ تو اینجا چیکار میکنی لنتی؟؟؟
آنا: یه مدته که اینجا کار میکنم، بعدش برمیدم
آمریکا....

به عدنان نگاه کرد و ادامه داد:
ایشون برادرته؟ اصلا شبیه هم نیستین....
زیر چشمی به عدنانی که قیافه ش از خشم قرمز شده بود
نگاه کرد

آرین: مممم چیزه، برادرم نیست، عدنان دوستمه
آنا: اوه.....

به عدنان نگاه کرد و گفت: خوشبختم، منم آنا هستم....

لبخند زوری زد و سری تکون داد
نسبت به این دختر حس خوبی نداشت
با حرفی که زد، نفس عمیقی کشید و سعی کرد خشمشو
کنترل کنه:

آرین شمارتو بده، بعدا با هم بریم بیرون
باشه ای زمزمه کرد و گوشی آنا رو گرفت

بعد از چند دقیقه بگو و بخندی که داشتند، به عدنان نگاه
کرد و هول هولکی از آنا خداحافظی کرد
به دست آراین چند انداخت و به داخل آسانسور برگشتند
آراین: میگم ددی، چرا داریم برمیگردیم؟..
دستشو رها کرد و گفت:
مگه بغل ددی و نمیخواستی؟ فقط قبل بغل و بوس و اینجور
چیزا، باید توضیح بدی این آنا دقیقا کیه

#پارت_61

آب دهندشو قورت داد و چشمی زمزمه کرد
بعد از برنا، آنا بهترین دوستش بود
هیچوقت آراین و تو مشکلات و سختی ها تنها نذاشته بود
تو هر کاری به آراین کمک می کرد و نمیزاشت که احساس
تنهایی کنه
حالا که دوباره آنا رو دیده، میتونه همراه با برنا و آنا
خوش بگذرونه
البته اگه بتونه عدنان و راضی کنه!....

با صدای عدنان به خودش اومد و نگاهش کرد: سوار شو
آرین....

سری تکون داد و به سرعت داخل ماشین نشست.....

...

با کلی اصرار و خواهش، به کلبه برگشتند
لیسی به بستنی شکلاتیش زد و به عدنان نگاه کرد
آرین: ددی اخمو دوس ندارم.....

اخماش از هم باز شد و لبخند محوی زد
انگشتشو به بستنی زد و بعد، به بینی آرین مالید
آرین: ععع ددی، چرا اذیتم میکنی؟

خم شد و زبونشو روی بینیش کشید
عدنان: هوممم خوشمزه ای لیمو شکلاتی
آرین: مگه لیمو شکلاتی هم داریم ددی؟

خندید و موهاشو به هم ریخت
عدنان: آره دیگه، جلوم وایستاده.....

ریز ریز خندید و داخل اتاق زیر شیروونی رفت
با صدای زنگ گوشی، دستشو داخل جیب شلوارش برد و
گوشی رو بیرون آورد

اسم "خل و چل خارجی" روی صفحه خودنمایی می‌کرد و باعث شد لبخند به لب آریں بیاد.....

_ الو

+ سلام بلد نیستی عنتر برقی؟

_ خیلی بیشعوری آریں، تو هنوز آدم نشدی؟

+ مگه تو آدم شدی که من بشم؟

....._

+ خوبه حالا قهر نکن، دلت طاقت نیورد انقد زود زنگ زدی؟

_ خواستم بگم بیا فردا بریم سینما، ولی پشیمون شدم

+ باشه باشه غلط کردم، فقط فردا دوستمو همراه خودم میارم.....

#پارت_62

_ دختره یا پسر؟ دختر باشه ها.....

+ ببند آنا، پسره.....

_ پوف باشه، فردا زمانشو میگم، فعلا بای....

جوابشو داد و تماس و قطع کرد

با دیدن عدنان لبخند مسخره ای زد

آرزو می کرد که حرفاشو نشنیده باشه....

عدنان: اون دختره بود؟

سری تگون داد و خواست از کنارش بگذره که عدنان بازوش و گرفت

عدنان: قرار بود بگی آنا کیه....

آرین: خب بشینیم، بهت میگم....

روی تخت نشست و منتظر به آرین نگاه کرد....

عدنان: منتظرم.....

با انگشتای دستش بازی کرد و گفت:

اونموقع که رفته بودم آمریکا، تو کافه با آنا آشنا شدم، اونم

مثل من بود، بخاطر درمان رفته بود آمریکا، کم کم با هم

دوست شدیم.....اون دوست خیلی خوبیه

به عدنان نگاه کرد و ادامه داد:

آنا آدم بدی نیست، اون خیلی مهربونه....

دستشو گرفت و آرين و روى پاهاش نشوند
عدنان: اگه تو ميگى خوبه، من حرفى ندارم.....فقط بهش
بگو زياد نزديكت نشه.....
چشمى زمزمه كرد و گونه عدنان و محكم بوسيد
عدنان: پس آشتى كردى ليمو شيرين؟
نچى زمزمه كرد و گفت: قهرم باهات ددى....
عدنان: غلط كردى، اين همه راه اومدم باهات باز ميگى
قهرى تخم جن.....
چشماش از تعجب گرد شد و گفت:
ددى تخم جن و با من بودى؟ چقد بى ادب شدى ددى....
دست زير زانوهاش انداخت و بلندش كرد
عدنان: بريم حموم، بخت نشون ميدم بى ادب كيه.....
لب برچيد و سرشو به شونه دديش تكيه داد.....

~~~~~

گازى به برش پيتزا زد و گفت: عرفان نظرت راجب بچه  
چيه؟

عرفان: موجودی غیر قابل کنترل که آگه تو تربیتش  
کوتاهی کنی آبروت و تو یک صدم ثانیه میبره  
چشم غره ای بهش رفت و گفت: جدی میگم عرفان....

## #پارت\_63

عرفان: عزیزم میدونی که میونه خوبی با بچه ها ندارم....  
لگدی به پاش زد و گفت: خودتو تغییر بده، بیشعور....  
کنارش نشست و دستاشو گرفت  
بوسه ای به دستاش زد و نگاهش کرد که کارلوس گفت:  
اینجوری نگام نکن که خر نمیشم  
خندید و لبای آویزونشو بوسید  
عرفان: بهش فکر میکنم، حالا خوبه عزیزم؟  
با لبخند سری تکیه داد که عرفان ادامه داد:  
الان سینا و مهداد هم تو این کارن، میخوای بچه هامون  
همسن باشن؟

کارلوس: آره مگه چی میشه؟ اصلا دلم میخواد دخترمو بدم  
به بچه ی سینا....

عرفان: مگه اینکه از رو جنازه من رد بشی، من دخترمو  
به کسی نمیدم.....

اخمی کرد و پرسید:

حالا از کجا میدونی که دختره؟ شاید پسر باشه....

هر دو به بحث کردن ادامه دادند

عرفانی که تمایلی به بچه نداشت، حالا تاکید می کرد که  
دخترشو به کسی نمیده و قصد داره تا آخر عمر دخترشو  
کنار خودش نگه داره

از طرف دیگر، کارلوس بود که تاکید داشت بچه ای که  
قراره به جمعشون اضافه بشه، پسر نه دختر....

در آخر به توافق رسیدند که دو فرزند دختر و پسر داشته  
باشند.....

پا به مسیری ناهموار گذاشتند

اما شیرینی و خوشی این راه خیلی بیشتر از سختی راه  
است

سرشو رو شونه ی عرفان گذاشت و گفت: اسمشونو چی  
بزاریم؟

عرفان: چون من دختر دوست دارم، اسمشو من میزارم، تو  
پسر دوست داری، پس اسمشو تو بزار .....  
لب برجید و گفت:

نمیخوام، تازه من اسم ایرانی زیاد بلد نیستم، پس هر دو رو  
تو بزار

عرفان: واسه من بهونه نیار....

کمی فکر کرد و ادامه داد: اسم پسرمونو بزاریم  
آرمان..... اسم دخترمونو هم بزاریم آرزو... نظرت چیه؟

## #پارت\_64

پوکر نگاهش کرد و گفت:

خوبن ولی.... به نظرت نوید و نورا بهتر نیستن؟

عرفان: نه همون آرمان و آرزو قشنگ تره

کارلوس: نخیر، نوید و نورا بهتره....

گازی از لپش گرفت و گفت:

من و تو به نتیجه نمیرسیم، اصلا بزار بچه دار شیم، بعدا  
سر اسم دعوا میکنیم

خندید و باشه ای گفت

با صدای زنگ در، متعجب ابرو بالا انداخت و گفت: قرار بود کسی بیاد؟

عرفان: نه، چند روزی میشه با بچه ها حرف نزدم، بزار ببینم کیه.....

سمت در رفت و درو باز کرد

انتظار دیدن هر کسی و داشت جز پدرش

با چشمایی که گرد شده بود نگاهش کرد و بهت زده نامش را زمزمه کرد: آقا کامران؟....

لبخند تلخی زد و گفت: سلام پسرم....

نگاه از کامران گرفت و پرسید: برای چی اومدین اینجا؟

کامران:.....اومده بودم دیدن پسر عموت، گفتم پیام بهت سر بزنم....نباید میومدم؟

لب گزید و کنار رفت:

من این حرفو نزدم، بفرمایین داخل....

لبخند محوی زد و داخل خونه رفت

کارلوس: کدوم خری بود که این وقت شب اومده این....

سرشو بلند کرد و با دیدن کامران زبانش بند اومد

آب دهنشو قورت داد و با سختی "خوش اومدید" رو زمزمه کرد

بلند شد و به سرعت سمت اتاق رفت  
دستی به موهایش کشید و به قورت خندون کامران نگاه کرد  
عرفان: از طرف کارل معذرت میخوام....  
آروم خندید و گفت:

عیبی نداره، حق داره من بد موقع اومدم  
عرفان: بفرمایید بشینید.....قهوه می‌خورید یا چای؟  
لبخندی به عرفان زد و گفت:  
لازم نیست پسر من فقط اومدم شما ها رو ببینم

## #پارت\_65

نتونست خودشو کنترل کنه  
نیشخندی زد و گفت: میشه از این کلمه استفاده نکنین؟  
قیافه متعجب کامران و دید و زهرشو ریخت: بهم نگین  
پسر، من پسر شما نیستم  
کامران دسته مبل و فشار داد و سکوت کرد  
حرفی برای گفتن نداشت

در نظرش حق نداشت که عرفان رو "پسرم" خطاب کنه  
اما با دلش چیکار می‌کرد؟

در این همه سال حسرت خورده بود و حالا نمیتونست  
جلوی احساسات پدرانہ شو بگیره

بلند شد و سمت در رفت اما با شنیدن صدای عرفان، با  
ناراحتی به زمین خیره شد: لطفا دیگه اینجا نیاین....

سری تگون داد و بی حرف از خونه بیرون رفت.....

هوفی کشید و به موهایش چنگ زد

دلیل این رفتارشو نفهمید

از کامران بخاطر اتفاق چهار سال پیش عصبانی بود

کارلوس: آقا کامران رفت؟.....

چرخید و به دلبر مو طلایش نگاه کرد

سمتش رفت و دستاشو دورش حلقه کرد

سر روی شونه ش گذاشت و زمزمه وار گفت:

بهش گفتم حق نداره منو "پسرم" صدا بزنه، ناراحتش

کردم، چیکار کنم کارل؟ بخشیدنش کار درستیہ؟

موهایشو نوازش کرد و لبخندی به صورت گرفته ی عرفان

زد

مثل پسر بچه ای شده بود که گمراه شده و نمی‌دونست کدوم  
راه و انتخاب کنه

کارلوس: فکر میکنی اگه ببخشیش عدنان ناراحت میشه؟  
سری به نشونه مثبت تکون داد و کارلوس گفت:

نه تو نه آقا کامران، هیچکدوم مقصر مرگ عماد  
نیستین... پس عدنان دلیلی برای ناراحتی نداره، مرگ پدر  
و مادر برنا هم.... اون یه اشتباه بزرگ بود و راهی برای  
درست کردنش وجود نداره، ولی نگاه کن، برنا با وجود  
رادان و فرزین چقدر خوشحال، عمو هایی مثل شما داره،  
به نظرم پدر و مادرش خوشحالن که پسرشون تنها  
نیست....

#پارت\_66

لبخندی زد و پیشونیشو به پیشونی دلبرش چسبوند  
عرفان: خوشحالم که دارمت....

لبخندشو بوسید و زمزمه وار گفت: خوشحالم که اومدی تو  
زندگیم....

~~~~~

لیسی به بستنیش زد و انگشتایی که پفکی بودن و به لباسش مالید

ددی هاش برای خرید بیرون رفته بودن و برنا تنها مونده بود

سعی می‌کرد هر کاری و انجام بده تا ترسشو فراموش کنه حالا مشغول دیدن انیمیشن "شگفت انگیزان" بود و تقریباً کل خونه رو به هم ریخته بود

آثار بستنی دور لباس و روی گونه هاش بود و تیشرت نسبتاً کوتاهی که تنش بود و کثیف کرده بود تلویزیون و خاموش کرد و گوشیشو برداشت به ددی رادانش زنگ زد و منتظر موند

_ الو پسرم....

+ بابایی کی میان خونه؟

_ تا یه ساعت دیگه می‌رسیم، ببی دلش تنگ شده؟

اوهومی زمزمه کرد و گفت: ببی دلش بازی میخواد....

_ اونوقت کدوم بازی؟

+ مممم همون بازی که ددی فرزین با ددی رادان انجام می‌داد، بازی با موشک...

_ پس بیبی موشک میخواد..... الان که کار بد انجام نمیدی
بیبی، مگه نه؟

+ ممممم نه ولی اگه ددی رادان و ددی فرزین زود نیا
خونه ممکنه شیطان گولم بزنه و کار بد انجام بدم
نیشخندی زد و گفت: و میدونی نافرمانی چه عواقبی داره؟
+ اوهوم، ولی بیبی دلش میخواد شیطونی کنه.....

#پارت_67

صدای ددی فرزین و که شنید، سکوت کرد تا صحبتشون و
بشنوه: چیشده رادان؟ بیا بریم دیگه....

_ پسرت هوس کرده با موشکات بازی کنه....
ریز ریز خندید و گفت: ددی، منتظر میمونم تا بیاین...
_ بهتره پسر خوبی باشی، فعلا....

خندید و گوشی و روی مبل گذاشت
دستاشو به هم کوبید و گفت: خب خب حالا وقت
شیطونیه.....

بلند شد و سمت اتاقش رفت

روبه روی آینه قدی ایستاد و با دیدن سر و وضعش چشماش
گرد شد

برنا: چه زشت شدم.....اول صورتمو بشورم

به سمت سرویس اتاقش رفت و بعد از شستن صورتش و
درآوردن تیشرتش، بیرون اومد و سمت کمد لباساش رفت

تیشرت سفید رنگی پوشید و از اتاق بیرون رفت

بعد از برداشتن گوشی به اتاقش برگشت و جلوی آینه قدی
ایستاد

عکسی از خودش گرفت و برای ددی رادانش فرستاد و
زیرش نوشت

" ددی شیطونه میگه برو با موشک بازی کن، شما کی
میان خونه؟ صبر بیبی داره تموم میشه"

تیک آبی رنگ و که دید لبخند شیطونی رو لبش اومد و
منتظر جواب ددیش موند

با خوندن پیام، لب گزید و به سرعت از اتاق بیرون رفت
" بیبی تنش میخاره آره؟ پسر خوبی باش تا ددیا بیان خونه
و با بیبی بازی کنن"

خندید و داخل اتاق ددی هاش رفت

سمت کمد رفت و بعد از کمی جستجو وسیله مورد نظرشو
پیدا کرد

نیشخندی زد و عکسی از وسیله داخل دستش گرفت و
برای ددیش فرستاد
زیرش نوشت

" ددی نگاه کن، موشکم دلش میخواد بازی کنه، شیطان
گولم زده ددی...."

پیامش تیک خورد و ثانیه ای بعد، پیامی از ددیش دریافت
کرد

" پسر خوب تا چند دقیقه دیگه می‌رسیم خونه، اگه تو اتاق
ددیا بمونی سخت تنبیه میشی، میدونی که...."
لبشو گاز گرفت و تایپ کرد

" بله ددی، ببی میدونه قراره تنبیه بشه، پس باید شیطونی
کنه تا ددیا تنبیهش کنن"

تیک خورد و جوابی نگرفت

گوشیشو کنار گذاشت و روی تخت دراز کشید

لباس زیرشو درآورد و به وسیله داخل دستش نگاه کرد
و قتش بود کمی شیطونی کنه.....

در خونه رو باز کرد و زودتر از فرزین داخل رفت
دیدن خونه ای به هم ریخته و مبلی که بخاطر پفک و
چیپس کثیف شده بود، نشون میداد که بیبیش از تنهایی
کاملاً لذت برده

رادان اخمی کرد و گفت: برنا؟ تو اتفاقی؟

امیدوار بود که داخل اتاقش باشه

اما بر خلاف انتظارش، صدای خواب‌آلود پسرکش از اتاق
خودشون به گوشش رسید

زیر چشمی به فرزین نگاه کرد تا عکس العملشو ببینه

فرزین: برنا تو اتاق ما چیکار میکنه؟

اخمی روی صورتش نشست و سمت اتاق رفت

با باز کردن در و دیدن بیبیش که با صورتی ملتهب و گونه
های قرمز روی تخت دراز کشیده بود، سر جاش ایستاد

چشمش به وسیله ای که کنار دست پسرک بود، افتاد و ابرو
بالا انداخت

رادان: فرزین.....

سمتش چرخید و گفت: فکر کردم میتونی جلوشو بگیری....
لب گزید و سرشو پایین انداخت.
نگاه از رادان گرفت و سمت برنا رفت
نفس های منظمش نشون میداد به خواب عمیقی فرو
رفته.....

موهاشو نوازش کرد و دستشو روی سینه و شکمش کشید
آلتشو توی دستش گرفت و پمپ کرد
انقدر به این کار ادامه داد که پسرک ناله ای کرد و پلک
هاشو از هم فاصله داد
با چشمایی خمار به ددی فرزینش نگاه کرد
بعد از چند ثانیه، چشماش گرد شد و لذتی که تو بدنش
پیچیده شده بود، کنار رفت و ترس و اضطراب تو تک تک
سلول های بدنش جریان پیدا کرد
فرزین: بالاخره بیدار شدی....

آب دهنشو قورت داد و گفت: ددی...
ضربه ای به آلت تحریک شده ش زد که برنا از درد
چشماشو بست و آخی زمزمه کرد
فرزین: پس وقتی خونه نبودیم داشتی بازی میکردی.....
سرشو پایین انداخت و گفت:

شیطون گولم زد ددی، وگرنه من پسر خوبیم

#پارت_69

نیشخندی زد و به دیل*دو اشاره کرد: پس این چیه؟ داشتی
چیکار میکردی؟
لب گزید و گفت:

خب...داشتم بازی میکردم ددی....مثل همون بازیایی که
شما با ددی رادان می‌کنین

ابرو بالا انداخت و به رادانی نگاه کرد که صورتش از
خجالت سرخ شده بود

فرزین: اونوقت از کجا میدونی من با ددیت چه کارایی
میکنم؟

با مظلومیت ساختگی لب زد:

بوخودا تقصیر من نبودش، تشنم شده بود خواستم آب
بخورم دیدم از اتاق ددیا یه صدایی میداد، بعدش دیدم دارین
بازی میکنین....خب منم دلم میخواد دیگه، نمیگید یه لیتل
تو خونه هست که دلش بازی و شیطونی میخواد؟

گازی از گونه ش گرفت و دست زیر زانوهاش انداخت

رادان: کجا میبری بچمو؟

نیشخندی زد و گفت:

بچتو میبرم حمام و بعدش تنبیهش میکنم....چیزایی که برای
برنا خریدیم و الان نشونش بدیم؟

چشمای براقشو بین ددی هاش چرخوند و گفت:

وای چی خریدین برام؟ ددی تو رو خدا الان ببینم....

رادان: نه نمیشه، شما میری حمام، منم باید اتاق و پذیرایی
و تمیز کنم، نگاه کن تو رو خدا نیم متر بچه چیکار کرده با
خونه زندگیم، آخر با این کاراتون منو سخته میدین....

سرشو تو گردن فرزین برد و ریز ریز خندید

داخل حمام رفت و پسرک و پایین گذاشت

تیشرتشو از تنش بیرون کشید و ضربه ای به آلتش زد

لباش آویزون شد و دستاشو جلوی آلتش گذاشت

برنا: چرا میزنی ددی؟ دردم میاد خب...

شیر آب و باز کرد و منتظر موند

لباسای خودشم درآورد و داخل وان رفت و دست برنا رو
کشید

فرزین: بچه هایی که کار بد میکنند باید تنبیه
بشن....خصوصا تو....

روی پاهاش نشست و به ددیش تکیه داد

#پارت_70

بعد از دوش بیست دقیقه ای، حوله ای دور کمرش بست و
زودتر از ددیش از حمام بیرون رفت
سوت زنان در اتاق و باز کرد و سمت اتاقش رفت
رادان: کیفیت کوکه....نکنه از تنبیه در رفتی؟
لب برجید و گفت:

نچ، هنوز تنبیه دارم، ددی نمیشه با ددی فرزین صحبت
کنین؟ بوخودا دیگه کار بد نمیکنم
خندید و بوسه ای به پیشونیش زد

رادان: فکر نکنم نظرش عوض شه، ولی بازم باهاش
حرف میزنم، الانم بریم موهاتو خشک کنم

داخل اتاق رفتند و پسرک با دیدن لباسی که روی تخت بود، جیغی از خوشحالی کشید

برنا: وایییی ددی، اون برای منه؟

با لبخند سری به نشونه مثبت تکون داد که برنا دستاشو دور گردنش حلقه کرد و گونه رادان و محکم بوسید

برنا: وای مرسی ددی، خیلی دوست دارم....

با صدای فرزین، از رادان جدا شد و سمت ددی فرزینش رفت: فقط ددی رادان و دوست داری توله؟

بوسه محکمی به گونه فرزین زد و گفت:

نچ هر دوی شما رو دوست دارم....میشه بیوشمش؟

آره ای گفت و برنا، بدون توجه به حوله ای که از دور کمرش باز شده و روی زمین افتاده بود، سمت لباس عروسی رفت

هر دو شروع کردند به خندیدن و به برنا خیره شدند

با ذوق و شوق لباس و پوشید و کلاه و روی سرش گذاشت

برنا: وایی چه گوگولیه، خیلی دوستش دارم.....

سمت ددی هاش رفت و یک دستشو دور کمر رادان و دست دیگه شو دور کمر فرزین انداخت

برنا: خیلی دوستون دارم.....

همزمان خم شدند و گونه سفیدشو بوسیدند

#پارت_71

فرزین: خب حالا بریم سراغ تنبیه....
لباش آویزون شد و سرشو پایین انداخت
تو این لباس بانمک و خوردنی تر از قبل شده بود و فرزین
و رادان بیشتر از قبل تمایل داشتن سر تا پاشو گاز بگیرن
رادان: حالا همیشه به پسرمون تخفیف بدی؟
دست زیر چونه ش گذاشت و کمی فکر کرد
فرزین: خب...باشه....یه هفته کنترل ارگاسم چطوره؟....
بهت زده نگاهش کرد و اعتراض کرد: نه ددی خواهش
میکنم....
فرزین: پس باید وقتایی که از خونه میری بیرون پلاگ
بزارم برات....حق انتخاب و میدم بهت آقا کوچولو
لباشو رو هم فشار داد و به ناچار گفت: همون....همون
کنترل ارگاسم....ولی همیشه کمترش کنین؟
فرزین: نه، اعتراض کنی بیشترش میکنم....

لباش آویزون شد و چشمی زمزمه کرد

خم شد و گازی از گونه ش گرفت

فرزین: خور دی بچمو، الان کنده میشه، دِ میگم ول کن....

جای دندوناش قرمز شده بود و مژه های پسرک از اشک
خیس شده بود

رادان: ببخشید قربونت برم، دردت اومد؟

اوهومی زمزمه کرد و گفت: بوسم کنین خوب بشه ددی....

خم شد و نقطه به نقطه صورتشو بوسید و صدای خنده برنا
بلند شد

لبخندی زد و بی سر و صدا سمت اتاقش رفت تا لباسی
بپوشه....

برنا: آخ آخ ددی لپمو کندی....بوخودا لپم خوب شد دیه درد
نمیکنه....وایییی ددی

دست روی پهلوش گذاشت و شروع کرد به قلقلک دادن
بییش....

برنا: وای....وای ددی....الان میریزه ددی....

خندید و پسرک رها کرد

نفس عمیقی کشید و رو به ددیش، با مظلومیت گفت:

میخوام پیام پیشتون بخوابم ددی

پیشونیشو بوسید و گفت:

تو که همیشه پیش ما میخوابی و روجک
برنا: مممم خب همیشه این اتاق میخوابیدیم، امشب اتاق
شما بخوابیم، میشه ددی؟
نمیتونست به اون چشمای مظلوم نگاه کنه و "نه" بگه
باشه ای گفت و همراه با برنا از اتاق بیرون رفت

#پارت_72

به سرعت خودشو روی تخت انداخت و در جواب نگاه
برزخی ددی فرزینش، ریز ریز خندید
رادان: بچمو اینجوری نگاه نکن...چته باز آتیشی شدی؟
تیشرت و کناری انداخت و با بالا تنه ای برهنه سمت تخت
رفت

فرزین: فردا کلی کار داریم، رادان بیا بخوابیم دیگه....
سری تگون داد و کنار برنا دراز کشید
برنا: بغلم کنین، وگرنه خوابم نمیبره ها
رادان موهای خیسشو بوسید و دستشو دورش حلقه کرد

فرزین با لبخند به هر دو نگاه کرد و پیشونی هر دو رو
بوسید....

گونه ی برنا رو نوازش کرد و زیر لب، کوچولوی
خوردنی زمزمه کرد....

~~~~~

دور تا دور خونه رو راه می رفت و ناخنشو می جوید  
استرس و اضطراب بود که تنشو در بر گرفته و نزدیک  
بود گریه ش بگیره  
انقدر فکرش درگیر بچه و بچه داری شده بود که موقع اتو  
کردن پیراهن مهداد، حواسش پرت شد و لباس و سوزوند  
نگاهش به لباسی که روی دسته مبل بود، افتاد و لبشو  
محکم گاز گرفت

پیراهن مورد علاقه مهداد بود و حتی نمیذاشت که سینا  
بهش دست بزنه

با صدای زنگ، شونه هاش از ترس بالا پرید

با کند ترین حالت ممکن سمت در رفت

درو باز کرد و بدون نگاه کردن به مهداد، سلام کرد

مهداد: سلام چشم آبی، بدو اون پیراهنمو بیار باید برم سر  
یه قرار کاری....

سینا: ک..کدوم پیراهن؟

مهداد: همونی که روش حساسم، بدو اون و بیار

لبخند مسخره ای زد و گفت:

خ..خب حتما باید اون و بپوشی؟ اون پیراهن مشکی رو  
بیارم؟

مهداد: نه عزیزم همون و بیار، فقط سریع بیارش وقت  
ندارم

با صدایی لرزون باشه ای گفت و سمت مبل رفت  
پیراهن و برداشت و قبل از اینکه مهداد ببینتش، داخل اتاق  
رفت

## #پارت\_73

مهداد: کجایی سینا بدو عجله دارم

لبشو محکم گاز گرفت و پیراهن به دست از اتاق بیرون  
رفت

سینا: م...مهداد یه چ...چیزی شده

به ساعتش نگاه کرد و گفت: چیشده زود باش بگو....

سینا: پیراهنتو...سوزوندم

اخم کرد و غرید: چه غلطی کردی؟

بغض کرده لب زد: ع...عمدی نبود بخدا...

دستشو به قصد سیلی زدن بلند کرد

با ترس دستاشو روی صورتش گذاشت و قدمی عقب رفت

وقتی نه دردی حس کرد و نه صدایی شنید، دستاشو آرام  
پایین آورد

وقتی مهداد و ندید، متعجب دور خودش چرخید و صداش  
زد

پس تمام این اتفاقات تخیلات ذهنش بود؟....

سرشو چرخوند و به پیراهنی نگاه کرد که همچنان روی  
دسته مبل افتاده بود

چنگی به موهایش زد و گفت:

خدایا دارم دیوونه میشم، بخاطر یه تیکه پارچه دارم توهم  
میزنم

با صدای زنگ، هول کرده پیراهن و برداشت و زیر مبل  
انداخت

مضطرب سمت در رفت و درو باز کرد

مهداد لبخند خسته ای زد و گفت: سلام به چشم آبی  
خودم.....

لبخند مسخره ای زد و به سختی سلام کرد  
سینا: خ..خوش اومدی....بیا داخل  
دستی به پیشونیش کشید و داخل رفت  
خودشو روی مبل انداخت و گفت: خیلی خستم....  
خواست کنارش بشینه اما مهداد دستشو کشید و سینا رو  
روی پاهاش نشوند  
سرشو داخل گردن سینا برد و نفس عمیقی کشید  
لب گزید و مضطرب نگاهش کرد  
بهتر بود خودش همه چیو بگه قبل از اینکه مهداد متوجه  
بشه  
سینا: م...مهداد.....  
مهداد: جانم عزیزم.....  
سرشو پایین انداخت و زمزمه وار گفت:  
ی..یادته یه پیراهن داشتی....همونی که نمیزاشتی بهش  
دست بزنم

مهداد: خب....بگو چیشده دیگه....  
چشماشو بست و گفت: سوز و ندمش....  
صدایی که از مهداد نشنید، چشماشو به آرومی باز کرد  
نگاهش کرد و آب دهنشو قورت داد  
مهداد: خب....اینو میخواستی بگی؟  
سرشو تکون داد که مهداد گفت:  
خب فدای سرت، یه پیراهن بود دیگه، یه روزی کهنه میشد  
سینا: الان....عصبانی نیستی؟  
خندید و گونشو نوازش کرد  
مهداد: نه عزیزم....واسه همین بود مضطرب بودی؟  
او هومی زمزمه کرد و سرشو روی شونه ش گذاشت  
مهداد: پسره ی لوس....  
خندید و گفت: میخوای تخس باشم؟  
مهداد: نه نمیخواد، تو حالت عادی من و دوستاتو درسته  
قورت میدی....  
گاز محکمی از گونه ش گرفت و بعد از چند ثانیه اون تیکه  
گوشت و رها کرد

با دیدن جای دندوناش نیشخندی زد و گفت: خب عشقم  
داشتی میگفتی....

مهداد: الان که فکرشو میکنم میبینم تو همه حالت معرکه  
ای..... راستی یه چیزی گرفتم  
سینا: چی گرفتی؟.....

کیفشو برداشت و گفت: چشمتو ببند....

چشمی تو کاسه چرخوند و پلک روی هم گذاشت  
منتظر موند و با شنیدن "میتونی چشمتو باز کنی" پلک  
هاشو از هم فاصله داد

با دیدن پاپوش آبی رنگ، چشماش برقی زد و گفت:  
چه کوچولوئه، کی وقت کردی اینو بگیری؟

مهداد: از شرکت که برمیگشتم یه سر به فروشگاه زدم،  
یهویی دلم خواست اینو بگیرم

پاپوش و گرفت و گونه ی مهداد و محکم بوسید

سینا: حالا چرا آبی؟ مطمئنی پسر میشه؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

خب معلومه که آره.....اسمش من انتخاب می‌کنم

سینا: باشه باشه، منم این وسط کشکم...

خندید و گفت: نه عزیزم تو برگ چغندری...

بیشعوری زمزمه کرد و از روی پاهاش بلند شد

داخل اتاق رفت و پاپوش و کنار عروسکِ روی میز گذاشت

با صدای مهداد، از اتاق بیرون رفت و گفت: چیه؟ چی میخوای؟

مهداد: بیا به شوهرت برس، الان وقت قهر کردنه؟

داخل اتاق خوابشون رفت و از همونجا گفت:

بیا بخواب، نکنه میخوای برات لالایی بخونم؟

تیشرتشو درآورد و بدون توجه به مهدادی که داخل اتاق اومده بود، روی تخت دراز کشید

چشماشو بست و گفت:

برو دوش بگیر بعدشم بخواب، آفرین همسر خوبم

صدای قدم های مهداد و شنید که هر لحظه نزدیک تر میشد

چشماشو باز کرد و مهداد، دست زیر زانو و کمرش  
انداخت و بلندش کرد  
چشماش گرد شد و گفت: چیکار میکنی؟ بزارم زمین....  
مهداد: با هم میریم حموم....شاید یکم شیطونی کردیم  
داخل حمام رفت و سینا رو پایین گذاشت  
لباساشو درآورد و بعد، شروع کرد به درآوردن لباسای  
همسرش....  
زیر دوش رفت و گفت: بیا دیگه....  
چشم تو کاسه چرخوند و سمتش رفت  
گونه ی سینا رو نوازش کرد و لباسو آروم و عمیق بوسید  
قهر و کنار گذاشت و مشتاقانه همراهیش کرد

بعد از دوش نیم ساعته و کمی شیطنت، سينا برای تلافی  
زودتر از حمام بيرون اومد و مشغول لباس پوشيدن و  
خشک کردن موهاش شد.....

دستای مه‌داد که دور شکمش حلقه شد، آرام خندید و  
نگاهش کرد

مه‌داد: حالا از دست من فرار میکنی؟

پایان حرفش گاز محکمی از گردن سينا گرفت و آخی از  
دهان سينا بيرون پرید

با چیزی که به ذهنش رسید، برق چشماش خاموش و آبی  
های خوشرنگش تیره شد

متعجب نگاهش کرد و پرسید: سينا، ناراحت شدی؟

سرشو به دو طرف تکون داد و زمزمه وار گفت:

نه فقط.... فقط دلم برای بچه ها تنگ شده

لبخند محوی زد و موهای نم دارشو نوازش کرد

سينا: يادته چقد آتیش میسوزوندیم؟ اتفاقای شمال و يادته؟

اون روزی که رفته بودم جنگل و يادته؟

خندید و پیشونیشو به پیشونی محبوبش چسبوند

مه‌داد: مگه میشه يادم بره؟ همون روز بود که فهمیدی يه

حسی بهم داری....

گونشو نوازش کرد و ادامه داد:

وقتی که فهمیدم با برنا چیکار کردی بهت سیلی زدم،  
چشمای قرمزت و اشکایی که میریختی بهم فهموندن خیلی  
بیشعور و عوضیم....

بغض کرد و لبخندی زد:

حق داشتی، نباید اونکارو میکردم، هنوزم خودمو بخاطر  
بلایی که سر برنا اوردم نبخشیدم  
لباشو بوسید و گفت:

برنا تو رو بخشیده، تو نمیتونی خودتو ببخشی؟

نمیدونمی زمزمه کرد و سرشو به سینه لخت و نم دار  
مهداد چسبوند

دستشو دورش حلقه کرد و با خنده گفت:

یادته چند بار گشنگی کشیدیم؟ شایان چند بار تو رو به چشم  
غذا دید....چند بار گازت گرفت

سرشو بلند کرد و چشم غره‌ای به مهداد خندون رفت

سینا: گاو گاو....این بشر شکمشو بیشتر از سعید دوست  
داره

اخمی کرد و ادامه داد:

اون روزی که خونت بودیم و از کارلوس کار کشیدی و  
یادته؟ بیچاره رو با فوبیاش تهدید کردی...

دستی به پشت گردنش کشید و گفت: بله یادمه، آخر شم یه  
سیلی بهم زدی....

## #پارت\_77

همونطور که انتظار داشت، اخمی کرد و گفت:  
داشتی رفیقمو میکشتی، توقع داشتی ببوسمت؟  
آره ای گفت و لباشو محکم بوسید  
چشم غره ای به مهداد رفت و نیشگونی از بازوش گرفت  
گونشو نوازش کرد و گفت: دوست دارم...  
این بار خودش برای بوسیدنش پیش قدم شد و قبل از لمس  
لباش، زمزمه کرد: منم دوست دارم....

~~~~~

اشکاشو پاک کرد و به پدر بزرگش نگاه کرد

اردشیر: واسه اون بی لیاقت گریه نکن شایان یکی میزنم
تو دهنّا....

با این حرف اشک با شدت بیشتری از چشماش پایین اومد
و پدر بزرگش سری به تاسف تکون داد

چرا انقدر اذیتش می کرد و نمیزاشت که سعید و ببینه؟....
مگه چه کار اشتباهی انجام داده بود؟

جدا از اینکه اتاق بازی اردشیر و داغون کردن و حتی
مخفیانه با هم سکس داشتن، کار دیگه ای انجام نداده بودن

با دستی که روی شونه ش نشست به خودش اومد و
چشمای خیسشو به پدر بزرگش دوخت: آقاجون....

هوفی کشید و سر شایان و به سینه ش چسبوند

لعنتی به خودش و سعید و پدر و مادرشون فرستاد و تو
دلش شروع کرد به فحش داشتن.....

شایان، گر چه شیطون و سر به هوا و بچه ای در دسر ساز
بود اما عزیز دل اردشیر بود و دلش نمیخواست شایان و
ناراحت ببینه

موهاشو نوازش کرد و گفت: میزارم بری اون چشم سفید و
ببینی

چشماش برقی زد که با حرف بعدیش، کمی از روشنایی
چشماش کم شد: اما باید برگردی، باشه؟

باشه ای زمزمه کرد و گفت: الان میشه برم؟
سری به نشونه مثبت تکون داد که شایان بوسه سریعی به
گونه ش زد و سمت اتاقش دوید

#پارت_78

نمیخواست زمان و از دست بده پس با بیشترین سرعت
تیشرت و شلواری پوشید و از اتاقش بیرون رفت
دستی برای پدر بزرگش تکون داد و از خونه بیرون رفت و
سوار موتورش شد....

...

دستی به موهایش کشید و زنگ درو پشت سر هم فشار داد
چند ثانیه بعد، صدای سعید به گوشش رسید و لبخندی زد:
اومدم اومدم چخبره اول صبحی....

با باز شدن در و دیدن سعید با موهای ژولیده و چشمای
خمار از خواب، لبخندش پررنگ شد و خودشو تو بغلش
انداخت

چند بار پلک زد و بعد دستی به موهای شایان کشید
سعید: فکر کنم هنوز خوابم.....

چشم تو کاسه چرخوند و نیشگونی از سینه ش گرفت
دادی کشید و از شایان فاصله گرفت

شایان: خواب نیستی عشقم، انقد التماس کردم که آقاجون
راضی شد

نگاهی به سر تا پای سعید انداخت و پرسید:

میخواستی تا لنگ ظهر بخوابی؟ همیشه زود بیدار
میشدی....

سعید: الان که تو اومدی ترجیح میدم بیدار بمونم و باهات
وقت بگذرونم

لبخندی زد و گونشو محکم بوسید

شایان: برو یه چیزی بخور بعدش بریم بیرون، میخوام از
کل زمانی که دارم استفاده کنم

متعجب ابرو بالا انداخت و پرسید: چرا؟ چیزی شده؟
لباش آویزون شد و گفت:

آقاجون گفته شب باید برگردم، منم قبول کردم

پوکر نگاهش کرد و گفت:

نظرت چیه با اولین پرواز بریم اسپانیا و ازدواج کنیم؟

#پارت_79

متعجب خندید و دستشو گرفت و سمت آشپزخانه رفت
شایان: بیا بیا یه چیزی بخور، از گشنگی نمیدونی داری
چی میگی

مشغول چیدن میز صبحانه شد و به سعید اشاره کرد تا
روی صندلی بشینه...

...

بعد از کلی صحبت و بحث قرار شد که به شهربازی برن
دستاشو دور کمر سعید حلقه کرده بود و از باد سردی که
به صورتش می‌خورد لذت می‌برد
با کلی اصرار و خواهش سعید و راضی کرد تا با بیشترین
سرعت حرکت کنه

بعد از رسیدن به شهر بازی، از موتور پایین پرید و برای
چند ثانیه چشماشو بست تا سرگیجه‌ش خوب بشه
سعید: خوبی شایان؟ اینم عواقب کارت.... آقاجون پارم
میکنه

نیشخندی زد و دستشو کشید:

زر نزن بیا بریم عشق و حال، شایدم مخ یکی از دخترا رو
زدم کی میدونه....

خفه شویی گفت و چشم غره ای به شایان رفت.....

سعید: چرخ و فلک خوبه؟ فکر کنم دوشش داشته باشی.....

آب دهندشو قورت داد و زیر چشمی نگاهی به سعید انداخت

خواست حرفی بزنه اما سعید به سرعت ازش فاصله گرفت

و حتی توجهی به شایان که اسمشو صدا میزد، نکرد

بعد از چند دقیقه با بلیط برگشت و دست شایان کشید و

سمت چرخ و فلک رفت

شایان: س...سعید صبر کن، م..مگه نمیدونی که از ارتفاع

میترسم؟

نیشخندی زد و گفت:

عب نداره درس عبرتی میشه که جلوی من حرف از مخ

زنی و اینا نزنی....

آب دهندشو قورت داد و گفت:

وقتی یه مرد خوشتیپ دارم چرا مخ دخترا رو بزنم؟

سعید: باشه خر شدم، بیا بریم....

سعی می‌کرد از تمام وقتی که داره استفاده کنه و کنار سعید شاد باشه

گهگاهی دست همو می‌گرفتن و توجهی به نگاه خیره مردم نداشتند و اتصال دست ها رو قطع نکردند

کم کم هوا رو به تاریکی رفت و شایان قیافه ناراحتی به خود گرفت

دیگه به این باور رسیده بود که پدر بزرگش نقش هیتلر و تو زندگیش داره

دستش که توسط سعید کشیده شد به خودش اومد و گفت:
چیشده؟

سعید: چرا ناراحتی؟ تا چند دقیقه پیش که خوب بودی.....

سعی کرد غمشو پنهان کنه و به سختی لبخندی زد:
من خوبم، بیا بریم رستورانِ عرشیا، خیلی وقته ندیدیمش
سری تکون داد و دست شایان و گرفت و سمت موتور
رفت.....

این بار، قبل از اینکه شایان بگه، با سرعتی زیاد سمت
رستوران حرکت کرد تا شایان لذت ببره
اما شایان در اون لحظه آرزو می‌کرد تا آروم تر حرکت
کنه و بتونه زمان بیشتری رو کنار سعید بمونه
با توقف موتور، سرشو از روی شونه سعید بلند کرد و از
موتور پایین پرید

با دیدن عرشیا که طبق معمول مشغول بحث با کارکنان
رستوران بود، خندید و سری به تاسف تکون داد
سعید: اون هیجوقت آدم نمیشه، قبول داری؟
آره ای گفت و داخل رستوران رفتند

عرشیا با دیدن دوستای قدیمیش لبخندی زد و سمتشون قدم
برداشت

عرشیا: به به، بین کیا اینجا... خوشحالم که میبینمتون

سعید زودتر از شایان جوابشو داد:

حالت چطوره پسر....جا برای رفیقای بیچارت تو
رستوران داری؟

عرشیا: خفه شو سعید، گمشین بیان بشینین کلی حرف داریم
برای گفتن

با خنده سمت میز سه نفره ای رفتند و عرشیا گفت: چی
میخورین براتون بیارم؟

سعید: هر چی داری بیار گشنمونه...

سری تگون داد و به شایان نگاه کرد

عرشیا: شایان تو قدیما دمار از روزگار ما درمیوردی،
چیشده الان ساکتی؟ نکنه دعوا کردین؟

لبخند محوی زد و گفت: من خوبم، فقط یکم خستم.....

سعید: بماند که آقاجون نمیزاره شایان پیشم باشه

چشماش گرد شد و پرسید:

مگه بچه این؟ دو تا آدم بالغ و عاقلین قراره تا آخر
عمرتون کنار هم زندگی کنین

شایان دست عرشیا رو کشید که روی صندلی افتاد
بدون توجه به نگاه متعجب سعید و عرشیا، گفت:

این بی بخار و میبینی؟ حتی نمیره با آقاجون حرف بزنه،
آخه آدم انقد بیشعور مگه داریم؟

هوفی کشید و سرشو روی میز گذاشت

عرشیا نگاهی به سعید انداخت و لب زد: میرم غذاهاتونو
بیارم

لبخندی بهش زد و به شایان نگاه کرد
باید همه چیز و درست کنه

نمیخواست شایان و تو این حال ببینه

اون شایانی که شیطننت می‌کرد و آتیش میسوزوند با شایانی
که کنارش نشسته بود، زمین تا آسمون با هم فرق دارن
باید زودتر تمام کارا رو انجام بده.....

~~~~~

دستی به کتش کشید و گفت: کارل من استرس دارم

چشم غره ای بهش رفت و خندید

کارلوس: خفه شو و زنگ بی صاحب و فشار بده، نیم  
ساعته پشت در وایستادیم و سر اینکه استرس نداشته باشی،  
بحث میکنیم

#پارت\_82

باشه ای گفت و زنگ درو فشار داد  
چند ثانیه بعد، در باز شد و قامت آتیلا نمایان.....  
آتیلا: خوش اومدین، منتظرتون بودیم  
ابرو بالا انداخت و پرسید:

منتظر؟ مگه میدونستین که قراره بیایم؟  
درو کامل باز کرد و کناری ایستاد تا عرفان و کارلوس  
داخل خونه برن: کارل به آریا پیام داده بود.....  
چشم غره ای به آتیلا و کارل رفت و گفت: بعدا تلافی  
میکنم.....

آب دهندشو قورت داد و به آتیلا نگاه کرد: آ.. آقا کامران  
اینجاست؟

آتیلا: آره اینجاست، اما فردا صبح برمیگرده دبی، انگار  
مشکلی تو شرکت پیش اومده.....

نفس عمیقی کشید و روی مبل نشست

کارلوس: آریا کجاست؟ هنوزم بهش گیر میدی؟

چشم غره ای به کارلوس رفت و گفت:

من فقط نگرانشم همین! تازه اون پسره رو هم نمیشناسم،  
چجوری بهش اعتماد کنم؟

به حرص خوردنای آتیلا خندیدن و عرفان گفت:

پسر عموی عزیزم کجاست؟ امیدوارم بلایی سرش نیورده  
باشی....

پوزخندی زد و به پشت سرش اشاره کرد:

اوناهاش اونجا وایستاده و ادای تو رو درمیاره....

صدای خنده کارلوس و آتیلا بلند شد و عرفان چشم غره ای  
به سلیم رفت

عرفان: منه خرو بگو دارم ازت طرفداری میکنم، لیاقت  
نداری پسر

کنار آتیلا نشست و گفت:

بی جنبه نباش پسر عمو....چه عجب به ما سر زدین

عرفان: خب... راستش اومدم آقا کامران و ببینم  
سلیم: خب، بهتره حرفاتو خلاصه کنی چون عمو تا یه ربع  
دیگه میره فرودگاه، انگار مشکلات شرکت جدیه که برای  
امشب بلیط گرفته

سری تکنون داد و بلند شد: تو کدوم اتاق هستن؟  
سلیم: اتاق آریا رو میدونی که کجاست، یه اتاق دیگه هم  
کنارشه، اونجاست

آهانی گفت و سمت اتاق حرکت کرد

## #پارت\_83

جلوی در ایستاد و نفس عمیقی کشید  
از طرفی استرس داشت و از طرفی دیگه کمی هیجان زده  
بود  
اینکه قرار بود میونه خودش و پدرش خوب بشه خوشحالش  
می کرد  
اما بابت رفتاری که تو دیدار قبلی با کامران داشت، خجالت  
می کشید

هوفی کشید و تقه ای به در زد  
با شنیدن "بیا تو" درو باز کرد و داخل اتاق رفت  
عرفان: سلام....

متعجب سرشو بلند کرد و کتاب و بست  
کامران: سلام عرفان جان.... فکر می‌کردم سلیم باشه...  
بلند شد و دستاشو داخل جیب شلوارش برد و روبروی  
عرفان ایستاد

کامران: چیشده پسر؟ مشکلی پیش اومده؟  
دستی به موهایش کشید و گفت: میشه حرف بزنیم؟  
لبخند محوی زد و سری تکون داد: البته، بشین حرف  
بزنیم....

روی مبل نشست و منتظر به عرفان نگاه کرد  
سکوتش که طولانی شد، لبخند کامران پررنگ تر شد و  
گفت:

من و مادرت سر انتخاب اسمت با هم بحث میکردیم  
نگاهش کرد و کامران ادامه داد:

میگفت باید اسمت حافظ باشه، منم میگفتم نه، باید اسمتو  
بزاریم یاشار.... انقدر با هم بحث کردیم که آخر بابابزرگت  
برات اسم انتخاب کرد.... خدا بیامرز چقد از دستمون  
حرص می‌خورد

عرفان لبخند محوی زد و زمزمه وار پرسید:  
بابابزرگم...چه اسمی رو انتخاب کرد؟

کامران: فرهاد، اون روز تو بیمارستان، قبل از اینکه من و  
مادرت دوباره بحث کنیم، بابابزرگت گفت اسمشو میزارین  
فرهاد، اعتراض کنین از ارث محرومتون میکنم

هر دو خندیدند و چند ثانیه بعد، عرفان پرسید: من برای  
شما عرفانم یا فرهاد؟

لبخندی به پسرش زد و گفت:

چه عرفان چه فرهاد، اول و آخرش پسر منی....

## #پارت\_84

لبخندی زد و خواست چیزی بگه که کامران گفت:

داره دیرم میشه، من باید برگردم، حتما سلیم و آتیلا بهت  
گفتن که چیشده

آره ای گفت و کامران، سمت چمدونش رفت

بلند شد و به کامران نگاه کرد

عرفان: بابا....

دستش روی دستگیره در خشک شد

گوشاش اشتباه شنیده بود؟

بالاخره تونست کلمه "بابا" رو از پسرش بشنوه؟.....

به عرفان نگاه کرد و گفت: جان بابا....

عرفان: بازم میای دیگه...مگه نه؟

خندید و گفت:

معلومه که میام...البته تو و همسرتم باید بیاین دبی، عموت  
و زن عموت از دیدنتون خوشحال میشن

لبخندی زد و سری تکون داد

از اتاق که بیرون رفتن، سلیم رو به کامران گفت:

عمو خوبی؟ سالمی؟ زخمیت نکرد که؟ گفتم الانه که خونه  
رو به آتیش بکشین

گوششو پیچوند و گفت:

راجب پسرم درست صحبت کن سلیم، از تو هم که  
بزرگتره، پس بهش احترام بزار

سلیم: فقط دو ماه و 3 روز ازم بزرگتره، این انصاف  
نیست...آخخخ ول کن عمو

با خنده دست روی شونه پدرش گذاشت و گفت: بابا ولش  
کن، وگرنه آتیلا منو میکشه

پایان حرفش، آتیلا، سلیم و کارلوس متعجب نگاهش کردند  
و تنها صدای خنده عرفان و کامران سکوت بینشون و  
می شکست

آریا: پس بالاخره آشتی کردین، مبارکه عمو، شیرینی یادت  
نره....

همگی به آریا نگاه کردند که دست به سینه و با نیش باز  
ایستاده بود

آریا: فقط عمو کامران، دیرتون نشه زمان داره میره ها،  
تیک تاک تیک تاک

با انگشت ضربه ای به ساعتش زد و لبخندی زد

کامران: من دیگه میرم، لازم نیست تا فرودگاه بیاین....

عرفان: من میام.....

سری تگون داد و باشه ای گفت و با خداحافظی از خونه  
بیرون رفتند

#پارت\_85

سوار ماشین شدند و سمت فرودگاه حرکت کردند  
عرفان هر لحظه ناراحتیش بیشتر می‌شد و نمیتونست  
تظاهر به خوشحال بودن کنه  
حالا که میونه ش با پدرش خوب شده بود دلش می‌خواست  
بیشتر باهاش حرف بزنه و از گذشته و مادرش بگه  
اما مشکلات کاری که گویا جدی هم هست مانعی شد برای  
رسیدن به خواسته ش...  
کامران: کلافه ای....چیزی شده؟  
هوفی کشید و پرسید:  
حتما باید برین؟ نمیشه از راه دور حلش کرد؟  
خندید و گفت:  
نه نمیشه، من نزدیک به یه هفته س که اینجام و شرکتم رو  
هوا مونده....  
چشم تو کاسه چرخوند و زیر لب گفت: شرکت مهمه یا  
پسر بدبخت؟...  
کامران: دوستای خوبی داری، همسر خوبی داری، باباتم  
که جنتلمنه...اونوقت بدبختی؟  
لب گزید و گفت:  
خب چیزه، اینارو ول کن، من برادر یا خواهر ندارم؟

کامران: داری.....هم خواهر داری هم برادر، هر دو هم  
ازت بزرگترن

خواست درموردشون بپرسه که کامران گفت:

اگه راجبشون کنجکاوی باید بیای دبی....البته راجبت  
چیزی به بچه ها و عموت نگفتم، فکر کنم با دیدنت شوکه  
میشن

خندید و چیزی نگفت

کنجکاو بود راجب خانواده ش

راجب برادر و خواهرش

به فرودگاه که رسیدند، با ناراحتی از ماشین پیاده شد  
کامران: همراه سلیم بیاین دبی، یادت نره با رفیقات و  
عدنان بیاین...

باشه ای زمزمه کرد و پدرشو در آغوش گرفت

عرفان: با سلیم برنامه ریزی میکنیم و میایم

ضربه ای به کتفش زد و از عرفان فاصله گرفت

دسته ی چمدون و گرفت و با گفتن "منتظرتونم" ازش دور  
شد.....

~~~~~

هوفی کشید و به موهاش چنگ انداخت
بخاطر خستگی زیاد زود خوابیده بود اما بخاطر صدای
رعد و برق بیدار شده بود
ساعت 2:40 رو نشون میداد و احتمالا ددی هاش خواب
هفت پادشاه رو میدیدن
اگه بره اتاقشون و کمی شیطنت کنه، ددی هاش تنبیهش
میکنن؟
شاید!
بهتره که تو اتاق بمونه و فیلم تماشا کنه
اما نه یک فیلم معمولی.....
لپ تاپشو برداشت و روشنش کرد
پوشه ی "دنیای لیتل بوی" رو باز کرد و فیلم مورد علاقهشو
پلی کرد

برای اینکه ددی هاش شک نکنن این اسم و انتخاب کرده
بود تا بتونه به راحتی فیلم ببینه و شیطنت کنه
به لطف آرین تونسته بود به فیلم های مختلفی دست پیدا
کنه.....

دستشو داخل لباس زیرش برد و آل*ت نیمه بیدارشو گرفت
ناله های مرد و صورت خیس از عرقش نشون میداد علاوه
بر لذت، درد رو هم حس میکنه
تیشرتشو بالا کشید و میون دندوناش گرفت و مشغول بازی
با نیپلش شد

ناله ای کرد و آل*تشو تند تر پمپ کرد
بخاطر یک هفته کنترل ارگاسم، زود به اوج رسید
آهی کشید و به دستش نگاه کرد که خیس بود
نیپلش بخاطر فشار و مالش زیاد قرمز و برآمده شده بودن
لباس زیرشو درآورد و سمت حمام رفت
بعد از شستن دستاش، سمت تخت رفت و لپ تاپشو
برداشت

برنا: اگه ددیا بفهمن شیطونی کردم تنبیهم میکنن، بهتره فیلم
و پاک کنم بعدا از آرین میگیرم
فیلم و پاک کرد و بعد، لپ تاپ و روی میز گذاشت....

#پارت_87

کمی فکر کرد و بعد، از اتاقش بیرون رفت
حوصله ش سر رفته بود و قطعا این موقع شب، آرین بیدار
نبود تا باهاش صحبت کنه

آروم در اتاق و باز کرد و به ددی هاش نگاه کرد
طبق معمول فرزین، رادان و در آغوش گرفته بود و بالا
تنه ی هر دو بدون پوشش بود

به آرومی سمتشون رفت و بالای سرشون ایستاد
دست فرزین و بلند کرد و به سختی بین ددی هاش دراز
کشید

رادان تکونی خورد و چشماشو باز کرد
با دیدن بیبی شیطونش لبخندی زد و گونشو بوسید
رادان: خوابت نبرده عشق ددی؟
نچی زمزمه کرد و گفت:

حوصلم سر رفته بود، اومدم اینجا نزارم شیطونی کنین
آروم خندید و دستشو دور کمرش حلقه کرد
رادان: بخواب بیبی، بخواب که فردا کلی کار داریم

چشم تو کاسه چرخوند و چشمی زمزمه کرد
سرشو چرخوند و به ددی فرزینش نگاه کرد
چشمش به سینه ی برجسته ش افتاد و زبونی روی لبش
کشید

برنا: اگه یکم بخورمش ددی بیدار میشه؟ هومم فکر نکنم
خودشو پایین کشید و لباسو به سینه ی فرزین چسبوند
آروم آروم مک می زد تا ددیش بیدار نشه
اما برنا خیلی خوش خیال بود....

دست بزرگ ددیش که پشت گردنش نشست، سریع عقب
کشید و ترسیده به فرزین نگاه کرد
با دیدن لبخند کجی که به لب داشت، آب دهنش قورت داد
و سرشو پایین انداخت

دست زیر چونه ی برنا گذاشت و زمزمه وار گفت:
حالا که بیدارش کردی خودت باید بخوابونیش کوچولو...
چشماش گرد شد که فرزین آروم خندید و به تاج تخت تکیه
داد

برنا با دیدن برجستگی آل*ت نیمه بیدار ددیش که حتی با
وجود لباس زیر، مشخص بود، لب گزید و مظلومانه به
ددیش نگاه کرد

فرزین: اینجوری نگاه نکن بیبی، خودت شروع کردی
خودتم تمومش میکنی....

شروع کرد به بهونه آوردن
اگه ددیش می‌فهمید که لباس زیر تنش نیست، حتما بهش
شک می‌کرد.....
زمزمه وار گفت:

اوممم ددی، ددی رادان بیدار میشه ها، بعد ببینه داریم
شیطونی میکنیم ناراحت میشه
دستشو پشت گردن پسرک گذاشت و به سمت آل*تش
هدایتش کرد

فرزین: نگرانِ ددیت نباش، اگه ما رو ببینه خودشم میاد با
ما شیطونی میکنه....

لباس زیر ددیشو پایین کشید و آل*تشو تو دست گرفت
سرشو مکید و با بی*ضه هاش بازی کرد

صورت فرزین رو به قرمزی میرفت و اخمی روی
صورتش نشسته بود

سر پسرک و به سمت پایین فشار داد و باعث شد آب دهان
پسرک سرازیر بشه

از موهایش گرفت و سرشو به سمت بالا کشید و لبای
خیسشو بوسید

باسنشو تو مشتش گرفت و انگشتشو داخل مقعدش برد
لب گزید تا ناله ش بلند نشه و به گوش ددی رادانش نرسه
بعد از آماده کردن برنا، آل*تشو روی مقعدش تنظیم کرد و
از کمر پسرک گرفت و به سمت پایین فشار داد
برنا: اممم درد داره.... آهههه

آه پر دردی کشید و به شونه ی فرزین چنگ انداخت
با شنیدن صدای رادان، چشمای خمارشو به ددیش دوخت:
بدون من شیطونی میکنین آره؟
پایان حرفش، بلند شد و سمتشون رفت و لباسو به لبای برنا
چسبوند

فرزین با آل*ت رادان بازی کرد و نیپل پسرکشو گزید

تنها صدای ناله های بلند برنا و رادان سکوت اتاق و
می شکست

رادان پشت برنا قرار گرفت و پسرک و خم کرد تا سوراخ
تنگ و صورتیش مشخص بشه

با ورود ناگهانی آل*ت رادان و در کنارش، تحمل آن دو
حجم، لحظه ای نفس کشیدن یادش رفت

دادی کشید و اشک از چشمای خوشرنگش سرازیر شد
برنا: د...درد داره...آآآآآ

هر دو شروع کردن به نوازش برنا و سعی داشتن با لمس
نقاط حساس بدنش، درد رو کم و لذت رو بیشتر کنن
آه و ناله ی از سر لذتش بلند شد و رادان و فرزین شروع
کردن به حرکت دادن کمرشون...

برنا در کنار درد شدید، لذتی وصف ناپذیر و تجربه کرده
بود و آه های بلندی می کشید

بعد از دقایقی هر سه آروم گرفتند

لذت کنار رفت و درد خودنمایی کرد

برنا: ددیا....

با دیدن چشمای خیس و لبای آویزون پسرک، دو طرفش
دراز کشیدن

رادان، کمرشو مالید و فرزین پیشونی بییشو بوسید و
قربون صدقه ش رفت

برنا خمیازه ای کشید و گفت: دیگه پیشتون نمی‌خوابم.....

رادان خندید و پرسید: کی اول شروع کرد؟ هوم؟

لباشو جمع کرد و گفت:

شیطون گولم زد، وگرنه من بچه مثبت و مظلومم

فرزین: باشه بیبی مظلوم نما، بخوابیم که فردا دیر بیدار
میشیم

چشماشو مالید و رو به فرزین گفت: ممه بده ددی....

فرزین: ددی رادانت پشتت دراز کشیده، بچرخ از مال اون
بخور

با قهر رو برگردوند و به سختی سمت رادان چرخید

لباشو به سینه چسبوند و مک محکمی زد

بعد از چند دقیقه چشماش خمار شد و مک زدناش آروم.....

~~~~~

لب گزید و به میزی که چیده بود نگاه کرد  
برای اولین بار دست به همچین کارایی میزد و نمیتونست  
عکس العمل سلیم و تصور کنه

امیدوار بود که از این کار خوشش بیاد  
فندک و برداشت و شمع های قرمز رنگ و روشن کرد  
باید از پسرش تشکر می کرد بخاطر غذاهایی که پخته بود  
اما بعد از پختن غذا ها، وسایلشو جمع کرده بود و با گفتن  
"میرم بیرون تا شما تنها باشید" خونه رو ترک کرده بود  
با صدای زنگ در، نفس عمیقی کشید و سمت در رفت  
درو باز کرد و با دیدن سلیم، لبخندی زد: سلام....

چشمش برقی زد و نگاهی به سر تا پای آتیلا انداخت  
داخل رفت و بعد از بستن در، بوسه ای به لبای آتیلا زد  
سلیم: سلام آتیل، داری جایی میری؟

سری به دو طرف تکون داد و گفت: خب...خب  
امروز.....

سکوتش که طولانی شد، سلیم پرسید: امروز چی؟....  
لب گزید و گفت: بعدا بهت میگم، بیا شام بخوریم  
باشه ای گفت و سمت میز رفتن  
سلیم: خیلی گشمنه، بگو که اینا رو خودت درست کردی....  
خندید و گفت:  
آریا درست کرده، ولی بخاطر تو هم که شده میرم آشپزی  
یاد میگیرم...  
بعد از خوردن شام، اضطرابی که تو وجود آتیلا بود چند  
برابر شد  
پشت سلیم ایستاد و با پارچه ی باریک و مشکی رنگی  
چشماشو بست  
سلیم: چیکار میکنی آتیل؟  
آب دهنشو قورت داد و گفت: خب...سورپرایزه....صبر  
کن...  
صدای قدم های آتیلا نشون میداد که ازش فاصله گرفته....

بعد از شنیدن صدای باز و بسته شدن در، صدای قدم هاش  
به گوشش رسید و دستش اسیر دستای آتیلا شد

آتیلا: میخوام یه چیزی نشونت بدم

صدای باز شدن در و بعد، نسیم خنکی که به صورتش  
برخورد کرد، نشون میداد وارد بالکن شدن

سلیم: آتیل....نکنه میخوای منو پرت کنی پایین؟

خفه شویی نثار سلیم کرد و پارچه رو از روی چشماش  
برداشت

پلکی زد و به میز روبروش نگاه کرد

با دیدن کیک تولد، چشماش گرد شد و به آتیلا نگاه کرد

لبخندی به صورت متعجب سلیم زد و گفت: تولدت مبارک

بی حرف و با چشمایی که برق میزد، به آتیلا نزدیک شد و  
لباشو عمیق و آروم بوسید

خجالت زده، همراهیش کرد و دستاشو روی شونه های  
سلیم گذاشت

به آرومی ازش، فاصله گرفت و پیشونیشو به پیشونی آتیلا  
چسبوند

سلیم: فکر نمیکردم یادت باشه، ازت ممنونم.....

لبخندی زد و چشم تو چشم سلیم لب زد: دوست دارم....  
برق چشماش بیشتر شد و دلش گرم....  
گونشو نوازش کرد و گفت:  
منم دوست دارم آتیل....تو تموم زندگیه منی  
لب گزید و سرشو پایین انداخت  
خجالت می کشید و این برای خودش عجیب بود....  
این حرف ها  
این ابراز علاقه های کوچیک  
قلبشو گرم می کرد....  
دستشو داخل جیبش برد و جعبه ی کوچیک و بیرون آورد  
آتیل: نمیدونستم چی برات بگیرم، امیدوارم خوشت بیاد  
جعبه رو باز کرد و با دیدن ساعت مچی مشکی رنگ  
لبخندی زد  
ساعت و روی میز گذاشت و دستاشو دور کمر آتیل حلقه  
کرد

سلیم: تو خودت یه هدیه ی بزرگی... لازم به این چیزا نبود  
سرشو به سینه ش فشار داد و لبخندی زد  
سلیم: آتیل.....نگام کن

ازش فاصله گرفت و نگاهش کرد  
سلیم: من یه چیزی فراتر از این میخوام، میخوام تا ابد مال  
خودم باشی

اخمی کرد و گفت: من همین الانشم مال توئم....  
لبخندی بهش زد و دستشو داخل جیبش برد  
حین بیرون آوردن جعبه، زانو زد و در مقابل نگاه متعجب  
آتیل گفت:

میدونم باید برنامه میچیدم و تدارک میدیدم، ولی میدونی که  
صبور نیستم

لبخند محوی زد و حین باز کردن جعبه گفت: با من ازدواج  
میکنی آتیل؟

بهت، تعجب، هیجان و عشق  
حس هایی بود که تو تک تک سلول های تنش حس می کرد  
انقدری تو احساساتش غرق شده بود که متوجه خیس شدن  
صورتش نشد

نگاه نگران سلیم باعث شد به خودش بیاد

سلیم: آتیل، خوبی؟

بی حرف، صورتشو بین دستاش گرفت و لباسو به لبای  
سلیم کوبید

قلبش تند میزد و می‌ترسید که صداش به گوش سلیم برسه  
نفس کم آورد و عقب کشید

نفس نفس زنان گفت: آ.. آره... آره.... قبول میکنم

خندید و بوسه ای به لبای آتیل زد

حلقه رو گرفت و گفت: دستتو بده که قراره اسیرم بشی  
چپ چپ نگاهش کرد و دستشو سمت سلیم گرفت....  
رینگ ساده و طلایی رنگ بین انگشتای نسبتاً بزرگش  
خودنمایی می‌کرد

خندید و صورتشو با دستاش پوشوند

سلیم: آتیل؟ خوبی؟ بیا کیک بخوریم

شکمویی زمزمه کرد و دستاشو پایین آورد: به آریا چی  
بگم؟

سلیم: اون که خبر داره، تازه بهش سپردم برای خودمون و  
دوستات بلیط بگیره

پوکر نگاهش کرد و گفت:

پس واسه همین سریع از خونه رفت، الان کجاست؟

نیشخندی زد و گفت: پیش سورنا.....

چشماشو محکم بست و نفس عمیقی کشید

امیدوار بود که پیش آرین یا برنا باشه...

نمی‌دونست چجوری جلوی پسرشو بگیره

آریا بی پروا بود و شیطون.....

می‌ترسید.....

می‌ترسید بلایی سر پسرش بیاد

حق هم داشت

پدرش بود و نگران تک پسرش بود

با صدای سلیم از فکر بیرون اومد و گفت: چیزی گفتی؟

سليم: به چي فكر ميکني؟ نکهه ميخواي آريا رو تو خونه  
حبس کني؟ ميدوني که کله شقه... الانم که عاشق شده،  
واسه ديدن پسره هر کاري ميکنه، من ازش خواسته بودم  
خونه ي من بمونه ولي گفت ميرم پيش سورنا  
پوفي کشيد و بعد از برداشتن کيک، سمت آشپزخونه رفت  
آتيلا: بزار بياد ادبش ميکنم، الانم بيا کيک بخوريم  
خواست چاقو رو برداره که دست هاي سليم دور کمرش  
حلقه شد  
لاله ي گوششو بوسيد و زمزمه وار گفت: من ميخوام تو  
رو بخورم....  
خنديد و ضربه اي به دستش زد: دستتو بکش برم لباسمو  
عوض کنم  
نیشخندی زد و دستشو پايين برد و زيپ شلوار آتيلا رو باز  
کرد  
متعجب خنديد و گفت: داري چيکار ميکني؟  
سليم: ميخوام ببينم کيک خوشمزه تره يا تو.....  
به سختي لباساي آتيلا رو دراورد و بعد، شروع کردن به  
دراوردن لباساي خودش  
آتيلا رو روی ميز نشوند و خامه ي روی کيک رو گرفت

خامه رو به لب و سینه و شکم آتیلا مالید و سیلی به رونش زد: انقد تکون نخور بزار کارمو بکنم

## #پارت\_94

آب دهنشو قورت داد و پرسید: میخوای چیکار کنی؟  
نیشخندی زد و بهش نزدیک شد و زبونشو روی لبای آتیلا کشید

چشماش گرد شد و جریانی زیر دلش پیچید  
حتی تصور اینکه سلیم بخواد جای جای تنشو مزه کنه  
تحریکش می‌کرد

به موهای سلیم چنگ زد و آهی کشید  
سرشو پایین برد و مکی به سینه های برجسته‌ش زد  
نالاهای ریز آتیلا گوششو نوازش می‌کرد و باعث می‌شد  
با سرعت بیشتری به کارش ادامه بده

به آل\*تش که رسید، نیشخندی زد و گفت: چقد بی جنبه  
شدی آتیل....

لب گزید و چشمای خمارشو به سلیم دوخت.  
نتونست طاقت بیاره....

بلند شد و لبای آتیلا رو محکم بوسید  
همزمان آل\*تشو گرفت و پمپ کرد و به صدای ناله های  
بلندش گوش داد

آتیلا: اوممم سلیم....ن..نکن...آهههه  
مکی به گردنش زد و گفت: نکنم؟ تو اینو میخوای؟  
دستشو از روی آل\*تش برداشت که آتیلا ناله ای کرد و با  
دلخوری نگاهش کرد  
خندید و گفت:

جونم، چه بدم نگاه میکنه....تنها تنها نمیشه عزیزم، تازشم  
خودت خواستی تمومش کنم  
آتیلا رو پایین کشوند و گفت:

بچرخ رو میز خم شو، با این گردالیا کار دارم  
چشم غره ای بهش رفت و روی میز خم شد  
دستی به باسن سفید و گردش کشید و سیلی بهش زد: اینا  
رو برای من بزرگ کردی آتیل؟

خفه شویی زمزمه کرد که ماده ی سردی رو روی باسنش  
حس کرد: داری چیکار میکنی؟

سلیم: میخوام این گردالیا رو مزه کنم

پایان حرفش لیزی به باسن خامه ایش زد و گاز محکمی  
گرفت

وحشی زمزمه کرد و سعی کرد لرزش پاهاشو کنترل کنه  
زبون گرمشو که روی مقعدش حس کرد، آهی کشید و بی  
قرار باسنشو تگون داد

#پارت\_95

ضربه ی محکمی به باسنش زد و گفت: این توپا رو انقد  
تگون نده، میخوای دیوونم کنی؟....

آهی از درد کشید و زمزمه کرد: تمومش کن لنتی....

نیشخندی زد و آل\*تشو گرفت

چند بار روی مقعدش کوبید و یک ضرب واردش کرد

آه بلندی کشید و سرشو روی میز گذاشت  
آروم و محکم داخلش ضربه میزد و اجازه ی رهایی به  
آتिला نمی داد

آتिला: آهههه آههههه، تندتر..... آخ همونجا  
نیشخندی زد و دستشو پایین برد و آل\*تشو گرفت  
با شنیدن صدای باز و بسته شدن در، هر دو بهت زده به  
ورودی آشپزخونه خیره شدند  
با شنیدن صدای آریا، آتिला سعی کرد از سلیم فاصله بگیره  
اما دست سلیم دورش حلقه شد و اجازه ی اینکارو بهش  
نداد:

منو تو جشنتون که راه ندادین، حداقل کیک و بدین بخورم  
سلیم: بچه نیا، نیا اینور، برو خونه ی سورنا بمون  
بی توجه به دلیل کارشون، ذوق زده گفت: واقعا؟ باشه من  
رفتم، فعلا بای....

صدای بسته شدن در که به گوشش رسید، نفس آسوده ای  
کشید و سرشو سمت سلیم چرخوند: خیلی گاوی  
خندید و آل\*ت آتिला رو پمپ کرد: چرا؟ بده به فکرتم؟  
آهی کشید و باسنشو تکون داد

آتिला: بچمو فرستادی خونه ی مردم.....  
گردنشو گاز گرفت و زیر گوشش زمزمه کرد:

میخواستی ببینه چجوری بف\*اکت میدم؟ هوم؟  
آه بلندی کشید و تو دستاش خالی شد  
آل\*تشو بیرون کشید و دستاشو زیر زانو و کمرش انداخت  
آتیلا: چیکار میکنی سلیم؟  
لبای نیمه بازشو بوسید و گفت: ادامه ی کارمون تو  
حموم....نظرت چیه؟

## #پارت\_96

سرشو به شونه ش تکیه داد و گفت: زود تمومش میکنی؟  
سلیم: نه، امشب تولدمه یادت رفته؟ هدیه ی بیشتری میخوام  
نیشگونی از سینه ش گرفت و زمزمه وار گفت: کادوی  
تولدتو دادم، دیگه پررو نشو  
خندید و در حمام و باز کرد.....

سه روز بعد

کارلوس: عرفان مطمئنی همین جاست؟ اشتباه نیومده  
باشیم.... تو کشور غریب گم بشیم چی؟ هی آراین جی پی  
اس و روشن کن

چشم غره ای به همسرش رفت و گفت:

عزیزم، بابا آدرس و برام فرستاده، تازشم سلیم باهامون  
هست

کارلوس پوزخندی زد و گفت:

یه نگاهی به دور و برت بندازی بد نیست، محض اطلاعات  
سلیم و آتیلا وقتی که فرودگاه بودیم غیبتشون زده، به زبون  
دیگه رفتن نامزد بازی و عشق و حالِ دوران متاهلی....

آب دهنشو قورت داد و گفت: گوه خوردم....

آراین: هی زن ذلیل، حداقل زنگ درو بزن شاید اینجا  
باشه....

عرفان چشم غره ای به آراین رفت و زنگ درو فشار داد  
چند ثانیه ی بعد، صدای قدم های شخصی به گوشش رسید  
و در باز شد

با دیدن دختری قد بلند قدمی به عقب رفت و گفت: سلا.....

دختر که به سمتش دوید و در آغوشش گرفت، حرفشو  
خورد و با تعجب نگاهش کرد

\_ خوش اومدی دایی جون.....

به آرومی دستشو روی موهایش کشید و گفت: ممنونم،  
تو....خواهر زادمی؟

\_خوبه بهت گفتم "دایی" ، خب معلومه دیگه، وقتی  
آقاجون گفت که یه دایی دیگه هم دارم باورم  
نمیشد....راستی زنت کو؟

## #پارت\_97

نگاه از عرفان گرفت و به کارلوس نگاه کرد: شما زنشی  
درسته؟ وای چه جذابی...

به سینا و مهداد، آرین و عدنان، برنا و رادان و فرزین،  
سعید و شایان و آریا نگاه کرد و ادامه داد: ماشالله چه  
رفیقای خوش تیپی داری

ضربه ای به پیشونیش زد و گفت:

ببخشید شما رو بیرون نگه داشتم، بفرمایید داخل....

همگی نگاهی به هم انداختن و داخل رفتن....

حیات پر از گل بود و حوضچه ی بزرگی که در مرکز  
حیات قرار داشت، توجه آراین و برنا رو به خودش جلب  
کرد

به سرعت سمت حوضچه رفتن و نگاهی به داخلش انداختن  
برنا: ماهی رو، چه خوشگله.....

دستشو سمت ماهی قرمز رنگ و گرفت و به آراین نگاه  
کرد

آراین: آره قشنگه، آریا بیا نگاه کن  
با صورتی گرفته سمت آراین و برنا رفت...

\_خب پسراتون که اینجان، شما برید داخل مامان و دایی  
فرهود و سورپرایز کنین

با صدای زنی، چشمای دخترک گرد شد و گفت:

آخ آخ مامانمه، بیاین بریم داخل دیگه، بدو دایی...

دست عرفان و کشید و سمت ورودی خونه رفت

عرفان: صبر کن.....وایسا، تو از کجا راجب میدونی؟ بابا  
گفت به کسی نمیگه

دخترک نیشخندی زد و گفت:

آقاجون همه چیو به من میگه، راجب تو هم گفته دایی،  
راستی من سارا هستم، مامانم بچه ی اول خونوادس....

به پذیرایی که رسید، عرفان و جلو فرستاد و گفت: بدو  
دایی جون تو میتونی  
عرفان: چی...چیکار کنم؟....  
پوفی کشید و کنار عرفان ایستاد  
نگاه خیره ی مادرشو که دید، نیشش باز شد و گفت: مامان  
نگاه کن دایی کوچیکه اومده.....

## #پارت\_98

سکوت بدی داخل خونه پیچیده شده بود  
هیچکس عکس العملی نشون نمیداد  
انگار خبر زنده بودن آخرین فرزند کامران برایشون غیر  
قابل باور بود  
به غیر از دختری که خودشو "سارا" معرفی کرده بود،  
بقیه ی افراد خانواده به عرفان خیره شده بودن  
بعضیا با تعجب و بهت

بعضیا با شک و تردید....

پسری که بهش می‌خورد سی و خورده ای سن داشته باشه  
جلوی عرفان ایستاد و خطاب به سارا گفت:

این دایی کوچیکته؟ ته تغاری خاندان نامدار؟

سارا: شک داری؟ دایی کوچیکه شبیه مامان جونه.....

ابرو بالا انداخت و نگاهی به سر تا پای عرفان انداخت

صورت خشن و رفتار سردش باعث شد لرزی به تن  
عرفان بیوفته

اما وقتی که در آغوش مرد فرو رفت چشماش از تعجب  
گرد شد

\_ به خونت خوش اومدی.....

کم کم لبخندی رو لبای عرفان شکل گرفت

با صدای زنی که انگار مادر سارا بود، از آغوش برادر  
بزرگترش بیرون اومد: باورم نمیشه....

عرفان و در آغوش گرفت و گفت: خوشحالم که میبینمت  
عزیزم.....

چشم غره ای به سارا رفت و ادامه داد: تو و آقاجونت این  
چند روز مشکوک بودین، پس ته تغاری خونمون  
برگشته....

پایان حرفش، دستی زیر چشماش کشید و اشکاشو پاک کرد

خانواده ش بزرگتر شده بود

خواهرش زنی زیبا بود با موها و چشم های مشکی  
لحظه ای بغض کرد که سارا متوجه شد: وا دایی، گریه  
نکنیا....برم به آقاجون بگم بیاد....

#پارت\_99

بعد از چند دقیقه، زن و مردی میانسال سمت عرفان رفتن  
نگاه زن خیس و چشماش پر از اشک و نگاه مرد خشم و  
نفرت رو فریاد می زد

متعجب قدمی عقب رفت که مرد سیلی به صورت عرفان  
زد و گفت:

توی بی سر و پا اومدی اینجا که چی بشه؟ میخوای ارث و  
میراث ما رو بکشی بالا؟ فکر کردی انقد احمقیم که حرفتو  
باور کنیم؟ بدون مدرک اومدی میگی من پسر کامرانم؟  
فریبا، خواهر عرفان جلوی عموش ایستاد و گفت:

حق نداری با برادر من اینجوری صحبت کنی، یکی باید  
حواسش به تو باشه ارث و بالا نکشی، محترمانه میگم از  
خونه ی ما تشریف تو ببر.... همین الان!

مرد به فرهود، پسر دوم کامران نگاه کرد و گفت:  
تو نمیخوای حرفی بزنی پسر؟ تو هم عقلتو دادی دست پدر  
و خواهرت؟

اخمی روی صورتش نشست و قدمی به جلو گذاشت:  
قطعا اونا میدونن دارن چیکار میکنن، منم باهاشون موافقم،  
وقتی بابا پسریو به عنوان بچه ی آخرش آورده قطعا از  
همه چی مطمئنه

مرد دست همسرشو گرفت و با گفتن "یه روزی از گفتن  
این حرفا پشیمون میشین" از خونه بیرون رفت  
فرهود با شرمندگی رو کرد به دوستای عرفان و گفت:  
بفرمایید بشینید، شرمنده عموی من یکم شکاکه، بفرمایید  
راحت باشید

هر کدوم لبخندی زدن و سمت مبل رفتن  
فریبا: ببخشید عزیزم، از وقتی که یادمه عمو اینجوری  
بوده، خوشبختانه سلیم این اخلاق و نداره، راستی سلیم  
کجاست؟

لبخند مسخره ای زد و گفت: خب چیزه... با نامزدش رفته  
تفریح....

نگاه متعجب خواهر و برادرشو که دید، پرسید:  
شما... نمیدونستین؟

#پارت\_100

فرهود متعجب خندید و گفت:

چیزی بهمون نگفته بود، حتی فکر نکنم عمو و زن عمو از  
این ماجرا با خبر باشن

فریبا: عمو بفهمه سخته میکنه.....

فرهود سری تکون داد و رو به عرفان گفت: بیا داداش  
کوچیکه، بیا خونه رو نشونت بدم.....

عرفان: اما دوستام.....

فرهود: نگران نباش، فریبا حواسش به دوستات هست....

فریبا سری به تایید تکون داد و عرفان به ناچار همراه  
برادر بزرگترش رفت....

~~~~~

دست سلیم و کشید و گفت:

سلیم صبر کن، بهتر نیست بریم خونه ی عمو کامران؟
زشت نیست؟

سلیم: نه عیبی نداره، عمو درک میکنه، میدونه دو تا جوون
عاشق نیاز به تنهایی دارن

چشم غره ای بهش رفت و خفه شویی نثارش کرد
کمی فکر کرد و پرسید:

سلیم پدر و مادرت با ازدواج ما که مشکلی ندارن؟ درسته؟

سلیم: خب.... خب راستش..... من هنوز بهشون نگفتم

چشماش گرد شد و پرسید:

یعنی چی؟ اگه قبول نکنن چی؟ اگه مخالفت کنن چی؟
ک*رم دهننت سلیم

قهقهه زد و لبای آتिला رو بوسید

سلیم: لنتی وقتی خشن میشی جذاب میشی....

آتِیلا: باشه خر شدم، گمشو بریم خونه خسته شدم، پسر مم
تنها مونده

دست آتِیلا رو کشید و گفت:

دیگه داره حسودیم میشه، یکم به من فکر کن، پسر ت
مردی شده برا خودش، تازشم تنها نیست، بچه ها
حواسشون بهش هست....

#پارت_101

بعد از نیم ساعت به خونه ی کامران رسیدند
آتِیلا با دیدن دختری که گویا نوه ی کامران بود اخم کرد و
از سلیم پرسید: این دختره یه وقت مخ پسر مو نزنه....
سلیم: عزیزم فکر کنم خستگی بهت فشار آورده بهتره بریم
اتاق استراحت کنیم.....

چشم غره ای بهش رفت و باشه ای گفت

سمت پله ها رفتند اما با صدای کامران مسیرشونو به سمت پذیرایی تغییر دادند: سلیم، آتیلا، بیاین اینجا، باید راجب عروسیتون صحبت کنیم
فرهود با خنده گفت:

این شازده که به ما چیزی نگفت، باید حواسمون باشه یواشکی عقد نکنن....

سلیم: شما حواست به خودت باشه سنت داره میره بالا و هنوز که هنوزه مجردی.... عمو کامران براش زن جور کن....

کامران شونه بالا انداخت و گفت: چیکارش کنم؟ نمیتونم مجبورش کنم

سارا: اصلا نگران نباشین من یکیو برای دایی در نظر دارم.....

فرهود اخمی کرد و گفت:

همینم مونده خواهر زادم برام زن پیدا کنه

سارا: دایی جون از کجا معلوم دختره؟ شاید پسر باشه...

فریبا هشدارگونه صداش زد و سارا با لجاجت به داییش خیره شد

فرهود اما جوابی داد که همه رو شوکه کرد:

بالاخره یکی حرف درست زد، توقع داشتم اینو از بابام
بشنوم نه از خواهر زادم
کامران که انگار کشتی هاش غرق شده بود، سری تکون
داد و گفت:
ولی من دخترِ کمال و برات در نظر گرفته بودم
فرهود: باز بدون اینکه به من بگی قرار خواستگاری رو
گذاشتی، بابا این بار برای یکی دو سال نه، تا آخر عمرم
میرم آمریکا.....

#پارت_102

کامران به ناچار سکوت کرد و فنجون قهوه رو روی میز
گذاشت
به آتیلا و سلیم اشاره کرد و گفت:
شما دو تا، برنامه ای دارین برای عروسیتون؟
سلیم لبخندی زد و گفت:

عمو جون راستش مامان بابام خبر ندارن، میشه شما با بابا صحبت کنین؟ فکر کنم اگه من برم خونه زندم نمیزاره، مامانم که میشناسین، میدونین که با گرایشمن کنار نیومده....

کامران: ببین پسر جون، من صحبت میکنم ولی اگه بی احترامی امروز و تکرار کنه بد بلایی سرش میارم

فرهود که فرصت رو مناسب دید. با گفتن "من میرم هوا بخورم" خونه رو ترک کرد

سارا: رفت مخ بزنه....

فریبا نیشگونی از بازوی دخترش گرفت و چشم غره ای بهش رفت

کامران: داشتم میگفتم.....اومده به عرفان تهمت زده.....گفته میخواد ارث و میراث و بالا بکشه، گفته از کجا معلوم پسر واقعیمه....

به سارا اشاره کرد و گفت:

دختر و پسر ام چیزی بهم نگفتن، ولی سارا بهم گفت و ازش ممنونم، سلیم پسر من، اینا رو بهت میگم که اگه رفتار بدی با پدرت داشتم به دل نگیری....

سلیم سری تگون داد و گفت:

میفهمم عمو، بابا همیشه همینجوری بوده، هیچوقت ندیدم منطقی فکر کنه و درست تصمیم بگیره

به عرفان نگاه کرد و ادامه داد: عرفان من از طرف بابام
ازت معذرت میخوام....

عرفان: عیبی نداره، ممکنه برای هر کسی پیش بیاد...
سلیم دستاشو به هم کوبید و گفت:

خب همه چی حل شده، ولی عروسی من چی؟ فریبا جون
برای چند ساعت سارا رو به ما قرض بده، لامصب سلیقه
ش عالیه.....

#پارت_103

فریبا نگاهی به دخترش انداخت و جوری که فقط سارا
بشنوه، گفت:

آبرو ریزی نمیکنی، درست رفتار میکنی، شیطننت نمیکنی،
در ضمن آتیلا رو هم اذیت نمیکنی

دخترک چشمی زمزمه کرد و سمت سلیم و آتیلا رفت
کامران سرشو سمت سعید چرخوند و گفت:

شما دو تا هنوز ازدواج نکردین؟ اردشیر هنوز اجازه رو صادر نکرده؟

داغ دل شایان تازه شد و آهی کشید

سعید: نه خب اجازه داده، منتها منتظر یه فرصت خوبم.....

شایان با نگاهی متعجب پرسید:

آقاجون اجازه داده بود و تو به من نگفته بودی؟ سعید میگ.....

دستشو روی دهن شایان گذاشت و گفت:

عزیزم به اعصاب مسلط باش، میخوام سورپرایزت کنم.....

سلیم فکری به سرش زد و گفت:

خب شما هم بیاین با هم میریم خرید میکنیم....

شایان از خدا خواسته قبول کرد و سعید لبخندی به ذوق و شوقش زد

کامران با لبخند به پسر نگاه کرد و تو دلش خدا رو شکر کرد بابت حل شدن مشکلاتشون.....

اما این وسط، سینا ناراحت بود و مهداد، نگران حال معشوق....

فریبا که توجهش بهشون جلب شد، سمتشون رفت و رو به سینا پرسید: انگار ناراحتی، مشکلی پیش اومده؟....

سینا: خب، ما تصمیم گرفتیم بچه دار شیم، اما نمیدونیم باید
چیکار کنیم و از کجا شروع کنیم.....

فریبا لبخندی زد و گفت:

میتونم کمکتون کنم، اینجا سر و صدا زیاده، بریم اتاق کار
بابا براتون توضیح میدم

سینا با خوشحالی دست مهداد و گرفت و بلند شد.....

#پارت_104

~~~~~

همه چیز خیلی سریع گذشت

انگار همین دیروز بود که سعید و شایان به همراه آتیلا و  
سلیم به خرید رفته بودن و برای مراسم ازدواجشون تدارک  
میدیدن

انگار همین دیروز بود که شایان بخاطر مخالفت های سعید  
درمورد ست کردن کت و شلوارها، باهاش قهر کرده بود

انگار همین دیروز بود که آتیلا برای حرص دادن سلیم با فروشنده گرم گرفته بود اما چه فایده؟.....وقتی خودش از درون حرص می‌خورد چون فروشنده آدمی پر حرف و وراج بود.....

دو هفته ی پیش همگی با هم به اسپانیا سفر کرده بودن و حال، تمامی اعضای خانواده نامدار و خانواده ی اردشیر کنار هم نشسته بودن.....

قرار بود که ازدواج این دو زوج، تو یک روز و تو یک مکان انجام بشه.....

وقتی که شایان "بله" رو گفت، صدای جیغ و دست بلند شد و آرین و برنا و آریا، سوت زدن

سعید پیشونی شایان و بوسید و خوشحال بود که بالاخره عشقش تمام و کمال مال خودش شده بود.....

وضعیت سلیم و آتیلا از آن دو بهتر نبود!

سلیم هنگام جواب دادن به "خوشبخت بشید" های مهمون ها، مدام دست آتیلا رو می‌گرفت و نگاهش می‌کرد گویا نمیتونست خودشو کنترل کنه.....

همه خوشحال بودن و به نحوی شادیشونو بروز میدادن اما تو این جمع، یک زوج خوشحال تر از بقیه بود...

قراره تا نه ماه دیگه پسر یا دختر کوچولویی به جمع سینا  
و مهداد اضافه بشه!

پس از پایان مراسم ازدواج، وقتی که سینا این موضوع رو  
بین دوستاش اعلام کرد، همگی با خوشحالی تبریک گفتن و  
شایان، معتقد بود که "من باید اسم بچه رو انتخاب کنم،  
چون تو روز عروسم این خبر و گفتین" و جوابش، صدای  
خنده دوستاش بود.....

## دو سال بعد

بعد از نگاه کردن به تزئینات داخل خونه و مطمئن شدن از  
مرتب بودن وسایل و چیدمان، درو باز کرد و به دوستاش  
خوش آمد گفت

شایان: گمشو اونور بینم، سهیل جونم کو؟ فسقل عمو  
کجاست؟

با دیدن پسر کوچولوی مو طلایی که انگشت به دهان بهش  
خیره شده بود سمتش رفت و از روی زمین بلندش کرد  
لپشو محکم بوسید و گفت:

قربونت برم من گوگولی، خوبی عمویی؟....

پسرک خندید و دستاشو به صورت شایان کوبید.....

بعد از گذاشتن کادو ها روی میز، همگی روی صندلی و پشت میز نشستند

سینا در حالی که سهیل در آغوشش بود، کنار مهداد و پشت میز نشست و با شماره ی "1 2 3" گفتن دوستاش، همراه مهداد خم شد و به سهیل تو خاموش کردن شمع کمک کردن.....

پسرک با دیدن فشفشه ها جیغی کشید و دستاشو به هم کوبید و سینا و مهداد، همزمان گونه ی سهیل رو بوسیدن.....

پایان

دلبر زیبای من هم تموم شد

ممنونم که کنارم بودین و رمانمو دنبال کردین 

هعی دلم برای پسر ام تنگ میشه

شایان و سعید بعد این همه سختی بالاخره به هم رسیدن

آتیا و سلیم هم عضو جدید بودن و دوستشون دارم

سینا و مهداد که خونوادشون بزرگتر شد

رادان و فرزین و برنا هم گوگولیای من بودن

آرین و عدنان که روش آشنایشون به شدت عجیب بود  


عرفان و کارلوس هم فامیل دار شدن   
هق مرگ شدم

دلم براشون تنگ میشه گوگوليام 

امضا نویسنده:  Zahra.S